

مجموعه آثار صمد بھرنگی (۱)



<http://Gajil.20m.com> گجیل

گجیل

<http://Gajil.20m.com>

فهرست:

صفحه	عنوان
۲	ماهی سیاه کوچولو
۱۳	قصه های بهرنگ : کوراوغلو و کچل حمزه
۳۵	قصه های بهرنگ : ۲۴ ساعت در خواب و بیداری
۴۶	تلخون : بی نام
۴۹	تلخون : تلخون
۵۸	تلخون : پوست نارنج
۶۱	تلخون : عادت
۶۲	تلخون : آدی و بودی
۶۵	تلخون : قصه ی آه
۶۸	تلخون : به دنمال فلك
۶۹	تلخون : بز ریش سفید
۷۰	تلخون : گرگ و گوسفند
۷۱	تلخون : موش گرسنه

ماهی سیاه کوچولو

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می گفت:

«یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این جویبار از دیواره های سنگی کوه بیرون می زد و در ته دره روان می شد.

خانه ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب ها ، دوتایی زیر خزه ها می خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه شان ببیند!

مادر و بچه ، صبح تا شام دنمال همدیگر می افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تند تند ، توی یک تکه جا ، می رفتند و بر می گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و بر می گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر خیال میکرد بچه اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد ، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یک روز صبح زود، آفتاب زده ، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:

«مادر، می خواهم با تو چند کلمه بی حرف بزنم.»

مادر خواب آلود گفت: « بچه جون ، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد ، بهتر نیست برویم گردش؟ »

ماهی کوچولو گفت: « نه مادر ، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت : « حتما باید بروی؟ »

ماهی کوچولو گفت: « آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: « آخر ، صبح به این زودی کجا می خواهی بروی؟ »

ماهی سیاه کوچولو گفت: « می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می دانی مادر ، من ماه هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است ، نتوانسته ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: « من هم وقتی بچه بودم ، خیلی از این فکرها می کردم. آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد ؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی رسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: « آخر مادر جان ، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می رسد؟ شب به آخر می رسد ، روز به آخر می رسد؛ هفته ، ماه ، سال..... »

مادرش میان حرفش دوید و گفت: « این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: « نه مادر ، من دیگر از این گردش ها خسته شده ام ، می خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که يك کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده ، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته ام ؛ مثلا این را فهمیده ام که بیشتر ماهی ها، موقع پیری شکایت می کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده اند. دایم ناله و نفرین می کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می خواهم بدانم که ، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا ، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد؟.....»
وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد ، مادرش گفت: « بچه جان! مگر به سرت زده ؟ دنیا!..... دنیا!..... دنیا دیگر یعنی چه ؟ دنیا همین جاست که ما هستیم ، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت ، ماهی بزرگی به خانه ی آنها نزدیک شد و گفت: « همسایه ، سر چی با بچه ات بگو مگو می کنی ، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟ »

مادر ماهی ، به صدای همسایه ، از خانه بیرون آمد و گفت : « چه سال و زمانه یی شده! حالا دیگر بچه ها می خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت : « چطور مگر؟ »

مادر ماهی گفت: « بین این نیم وجبی کجاها می خواهد بروا دایم میگوید می خواهم بروم ببینم دنیا چه خبرست! چه حرف ها ی گنده گنده یی!»

همسایه گفت: «کوجولو، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکرده ای؟» ماهی کوجولو گفت: «خانم! من نمی دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می گوئید. من فقط از این گردش ها خسته شده ام و نمی خواهم به این گردش های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا! ... چه حرف ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی کردم بچه ی یکی یک دانه ام اینطوری از آب در بیاید. نمی دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه ی نازنینم نشست!»

ماهی کوجولو گفت: «هیچ کس زیر پای من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می فهمم، چشم دارم و می بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوجولو گفت: «خواهر، آن حلزون بیج پیچیه یادت می آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتمی، زیاد پاپی بچه ام می شد. بگویم خدا چکارش کنه!»

ماهی کوجولو گفت: «بس کن مادرا! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوجولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوجولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقش بود بکشیمش، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف های می زد؟»

ماهی کوجولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف ها را می زنم.» چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف های ماهی کوجولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیره ها گفت: «خیال کرده ای به تو رحم هم می کنیم؟» دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوجولو می خواهی!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه ام نزنید!»

یکی دیگر از آنها گفت: «خانم! وقتی بچه ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی کنی، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی ها تا آمدند ماهی سیاه کوجولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه اش می زد و گریه می کرد و می گفت: «وای، بچه ام دارد از دستم می رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

ماهی کوجولو گفت: «مادرا! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی های درمانده گریه کن.» یکی از ماهی ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»

دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راهت نمی دهیم!»

سومي گفـت: « اين ها هوس هاي دوره ي جواني است ، نروا! »

چهارمي گفـت: « مگر اينجا چه عيبي دارد؟ »

پنجمي گفـت: « دنياي ديگري در كار نيست ، دنيا همين جاست ، برگردا! »

ششمي گفـت: « اگر سر عقل بيابي و برگردي ، آنوقت باورمان مي شود كه راستي راستي ماهي فهميده بي هستي. »

هفتمي گفـت: « آخر ما به ديدن تو عادت كرده ايم..... »

مادرش گفـت: « به من رحم كن ، نروا.....نروا! »

ماهي كوچولو ديگر با آن ها حرفي نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهي كردند و از آنجا برگشتند. ماهي كوچولو وقتي از آنها جدا مي شد گفـت: « دوستان ، به اميد ديدارا فراموشم نكنيد. »

دوستانش گفـتند: « چطور ميشود فراموشت كنيم ؟ تو ما را از خواب خرگوشي بيدار كردي ، به ما چيزهايي ياد دادی كه پيش از اين حتي فكرش را هم نكرده بوديم. به اميد ديدار ، دوست دانا و بي باكا! »

ماهي كوچولو از آبشار پايين آمد و افتاد توي يك بركه ي پر آب. اولش دست و پايش را گم كرد ، اما بعد شروع كرد به شنا كردن و دور بركه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود كه آنهمه آب ، يكجا جمع بشود. هزارها كفچه ماهي توي آب وول مي خوردند. ماهي سياه كوچولو را كه ديدند ، مسخره اش كردند و گفـتند: « ريختش را باش! تو ديگر چه موجودي هستي؟ »

ماهي ، خوب ورنديشان كرد و گفـت: « خواهش ميكنم توهين نكنيد. اسم من ماهي سياه كوچولو است. شما هم اسمتان را بگوييد تا با هم آشنا بشويم. »

يكي از كفچه ماهي ها گفـت: « ما همدیگر را كفچه ماهي صدا مي كنيم. »

ديگري گفـت: « داراي اصل و نسب. »

ديگري گفـت: « از ما خوشگل تر، تو دنيا پيدا نمي شود. »

ديگري گفـت: « مثل تو بي ريخت و بد قيافه نيستيم. »

ماهي گفـت: « من هيچ خيال نمي كردم شما اينقدر خودپسند باشيد. باشد، من شما را مي بخشم ، چون اين حرفها را از روي ناداني مي زنيد. »

كفچه ماهي ها يكصدا گفـتند: « يعني ما نادانيم؟ »

ماهي گفـت: « اگر نادان نبوديد ، مي دانستيد در دنيا خيلي هاي ديگر هم هستند كه ريختشان براي خودشان خيلي هم خوشايند است! شما حتي اسمتان هم مال خودتان نيست. »

كفچه ماهي ها خيلي عصباني شدند ، اما چون ديدند ماهي كوچولو راست مي گويد ، از در ديگري در آمدند و گفـتند:

« اصلا تو بيخود به در و ديوار مي زني .ما هر روز ، از صبح تا شام دنيا را مي گرديم ، اما غير از خودمان و پدر و مادرم ، هيچكس را نمي بينيم ، مگر كرم هاي ريزه كه آنها هم به حساب نمي ايندا! »

ماهي گفـت: « شما كه نمي توانيد از بركه بيرون برويد ، چطور از دنيا گردي دم مي زنيد؟ »

كفچه ماهي ها گفـتند: « مگر غير از بركه ، دنياي ديگري هم داريم؟ »

ماهي گفت: « دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست.»

کفچه ماهي ها گفتند: « خارج از آب دیگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم! هاها...هاها... به سرت زده بابا!»

ماهي سپاه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهي ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه بی حرف بزند ، پرسید: « حالا مادرتان کجاست؟»

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند.

قورباغه لب برکه ، روی سنگی نشسته بود. جست زد توی آب و آمد پیش ماهي و گفت: « من اینجام ، فرمایش؟»

ماهي گفت: « سلام خانم بزرگ!»

قورباغه گفت: « حالا چه وقت خودنمایی است ، موجود بی اصل و نسب! بچه گیر آورده بی و داری حرف های گنده گنده می زنی ، من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است. بهتر است بروی دنبال کارت و بچه های مرا از راه به در نبری.»

ماهي کوچولو گفت: « صد تا از این عمرها هم که بکنی ، باز هم یک قورباغه ی نادان و درمانده بیشتر نیستی.»

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهي سپاه کوچولو. ماهي تکان تندي خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های ته برکه را به هم زد.

دره پر از پیچ و خم بود. جویبار هم آبش چند برابر شده بود ، اما اگر می خواستی از بالای کوه ها ته دره را نگاه کنی ، جویبار را مثل نخ سفیدی می دیدی. یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود. مارمولک درشتی ، به اندازه ی کف دست ، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های ته آب ، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه بی را که شکار کرده بود ، می خورد. ماهي کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

« چه ماهي با ادبی! بیا جلو کوچولو ، بیا!»

ماهي کوچولو گفت: « من می روم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: « تو چرا اینقدر بدبین و ترسوئی ، ماهي کوچولو؟»

ماهي گفت: « من نه بدبینم و نه ترسو . من هر چه را که چشمم می بیند و عقلم می گوید ، به زبان می آورم.»

خرچنگ گفت: « خوب ، بفرمایید بینم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهي گفت: « دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: « منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه ها لجم و برای همین شکارشان می کنم. می دانی ، این ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند و خوشبخت هم هستند ، و من می خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعاً دست کیست! پس تو دیگر نترس جانم ، بیا جلو ، بیا!»

خرچنگ این حرف ها را گفت و پس پسکي راه افتاد طرف ماهي کوچولو. آنقدر خنده دار راه مي رفت که ماهي ، بي اختيار خنده اش گرفت و گفت: «بيچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نيستي ، از کجا مي داني دنيا دست کيست؟»

ماهي سپاه از خرچنگ فاصله گرفت. سايه يي بر آب افتاد و ناگهان ، ضربه ي محکمي خرچنگ را توي شن ها فرو کرد. مارمولک از قيافه ي خرچنگ چنان خنده اش گرفت که ليز خورد و نزديک بود خودش هم بيفتد توي آب. خرچنگ ، ديگر نتوانست بيرون بيايد. ماهي کوچولو ديد پسر بچه ي چوپاني لب آب ايستاده و به او و خرچنگ نگاه مي کند. يک گله بز و گوسفند به آب نزديک شدند و پوزه هایشان را در آب فرو کردند. صداي مع مع و بع بع دره راپر کرده بود.

ماهي سپاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت ، مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهي سپاه کوچولويي هستم که مي روم آخر جويبار را پيدا کنم . فکر مي کنم تو جانور عاقل و دانايي باشي ، اينست که مي خواهم چيزي از تو بپرسم.»

مارمولک گفت: « هر چه مي خواهي بپرس.»

ماهي گفت: « در راه ، مرا خيلي از مرغ سقا و اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار مي ترساندند ، اگر تو چيزي درباره ي اين ها مي داني ، به من بگو.»

مارمولک گفت: « اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار ، اين طرف ها پيداشان نمي شود ، مخصوصاً اره ماهي که توي دريا زندگي مي کند. اما سقائک همين پايين ها هم ممکن است باشد. ميادا فريش را بخوري و توي کيسه اش بروي.»

ماهي گفت : « چه کيسه اي؟»

مارمولک گفت: « مرغ سقا زير گردنش کيسه اي دارد که خيلي آب مي گيرد. او در آب شنا مي کند و گاهي ماهي ها ، ندانسته ، وارد کيسه ي او مي شوند و يکراست مي روند توي شکمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد ، ماهي ها را در همان کيسه ذخيره مي کند که بعد بخورد.»

ماهي گفت: « حالا اگر ماهي وارد کيسه شد ، ديگر راه بيرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: « هيچ راهي نيست ، مگر اينکه کيسه را پاره کند. من خنجري به تو مي دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدي ، اين کار را بکني.»

آنوقت ، مارمولک توي شکاف سنگ خزيد و با خنجر بسيار ريزي برگشت.

ماهي کوچولو خنجر را گرفت و گفت: « مارمولک جان! تو خيلي مهرباني. من نمي دانم چطوري از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: « تشکر لازم نيست جانم! من از اين خنجرها خيلي دارم. وقتي بيکار مي شوم ، مي نشينم از تيغ گياه ها خنجر مي سازم و به ماهي هاي دانايي مثل تو مي دهم.»

ماهي گفت: « مگر قبل از من هم ماهي يي از اينجا گذشته؟»

مارمولک گفت: « خيلي ها گذشته اند! آن ها حالا ديگر براي خودشان دسته اي شده اند و مرد ماهيگير را به تنگ آورده اند.»

ماهي سپاه گفت: « مي بخشي که حرف ، حرف مي آورد. اگر به حساب فضولي ام نگذاري ، بگو بينم ماهيگير را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: « آخر نه که با همد ، همينکه ماهي گير تور انداخت ، وارد تور مي شوند و تور را با خودشان مي کشند و مي برند ته دريا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: « من دیگر مرخص می شوم ، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ. ماهی سیاه ناچار راه افتاد. اما همینطور سوال پشت سر سوال بود که دایم از خودش می کرد: « بینم ، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی ، آره ماهی دلش می آید هم جنس های خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟

ماهی کوچولو، شنا کنان ، می رفت و فکر می کرد. در هر وجب راه چیز تازه ای می دید و یاد می گرفت. حالا دیگر خوشش می آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتند و باز شنا کند. گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و قوت می گرفت.

یک جا آهویی با عجله آب می خورد. ماهی کوچولو سلام کرد و گفت:

«آهو خوشگله ، چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: « شکارچی دنبالم کرده ، یک گلوله هم بهم زده ، ایناهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دوبدن آهو فهمید که راست می گوید. یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر قهقهه ی کبک ها توی دره می پیچید. عطرحلف های کوهی در هوا موج می زد و قاطی آب می شد.

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می شد و آب از وسط بیشه یی می گذشت. آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه ، راستی راستی ، کیف می کرد. بعد هم به ماهی های زیادی برخورد. از وقتی که از مادرش جدا شده بود ، ماهی ندیده بود. چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: « مثل اینکه غریبه ای ، ها؟»

ماهی سیاه گفت: « آره غریبه ام. از راه دوری می آیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: « می روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: « همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: « ما به این می گوئیم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی های ریزه گفت: « هیچ می دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: « آره ، می دانم.»

یکی دیگر گفت: « این را هم می دانی که مرغ سقا چه کیسه ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: « این را هم می دانم.»

ماهی ریزه گفت: « با اینهمه باز می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: « آره ، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهی ها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه های دور آمده و می خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه ها وسوسه شدند که با

ماهي سپاه برونه، اما از ترس بزرگترها صداشان در نيامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود، با تو مي آمديم، ما از كيسه ي مرغ سقا مي ترسيم.»

لب رودخانه دهني بود. زنان و دختران ده توي رودخانه ظرف و لباس مي شستند. ماهي کوچولو مدتي به هياهو آن ها گوش داد و مدتي هم آب تني بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زير سنگي گرفت خوابيد. نصف شب بيدار شد و ديد ماه، توي آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهي سپاه کوچولو ماه را خيلي دوست داشت. شب هايي که ماه توي آب مي افتاد، ماهي دلش مي خواست که از زير خزه ها بيرون بخزد و چند کلمه يي با او حرف بزند، اما هر دفعه مادرش بيدار مي شد و او را زير خزه ها مي کشيد و دوباره مي خواباند.

ماهي کوچولو پيش ماه رفت و گفت: «سلام، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام، ماهي سپاه کوچولو! تو کجا اينجا کجا؟»

ماهي گفت: «جهانگري مي کنم.»

ماه گفت: «جهان خيلي بزرگ ست، تو نمي تواني همه جا را بگري.»

ماهي گفت: «باشد، هر جا که توانستم، مي روم.»

ماه گفت: «دلم مي خواست تا صبح پيشت بمانم. اما ابر سپاه بزرگي دارد مي آيد طرف من که جلو نورم را بگيرد.»

ماهي گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خيلي دوست دارم، دلم مي خواست هميشه روي من بتابد.» ماه گفت: «ماهي جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشيد به من نور مي دهد و من هم آن را به زمين مي تابانم. راستي تو هيچ شنيده يي که آدم ها مي خواهند تا چند سال ديگر پرواز کنند بيايند روي من بنشينند؟»

ماهي گفت: «اين غير ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختي است، ولي آدم ها هر کار دلشان بخواهد...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سپاه رسيد و روپش را پوشاند و شب دوباره تاريک شد و ماهي سپاه، تک و تنها ماند. چند دقيقه، مات و متحير، تاريکي را نگاه کرد. بعد زير سنگي خزيد و خوابيد. صبح زود بيدار شد. بالاي سرش چند تا ماهي ريزه ديد که با هم پچ پچ مي کردند. تا ديدند ماهي سپاه بيدار شد، يکصدا گفتند: «صبح به خيرا!»

ماهي سپاه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح به خيرا! بالاخره دنبال من راه افتاديد!» يکي از ماهي هاي ريزه گفت: «آره، اما هنوز ترسمان نريخته.»

يکي ديگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتمان نمي گذارد.»

ماهي سپاه گفت: «شما زيادي فکر مي کنيد. همه اش که نبايد فکر کرد. راه که بيفتيم، ترسمان به کلي مي ريزد.»

اما تا خواستند راه بيفتند، ديدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشي روي سرشان گذاشته شد و همه جا تاريک شد و راه گريزي هم نماند. ماهي سپاه فوري فهميد که در كيسه ي مرغ سقا گير افتاده اند.

ماهي سپاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در كيسه ي مرغ سقا گير افتاده ايم، اما راه فرار هم به کلي بسته نيست.»

ماهي ريزه ها شروع کردند به گريه و زاري ، يکيشان گفت: « ما ديگر راه فرار نداريم. تقصير توست که زیر پای ما نشستې و ما را از راه در بردې! »

يکي ديگر گفت: « حالا همه ي ما را قورت مي دهد و ديگر کارمان تمام است! »

ناگهان صداي قهقهه ي ترسناکي در آب پيچيد. اين مرغ سقا بود که مي خنديد. مي خنديد و مي گفت: « چه ماهي ريزه هايي گيرم آمده! هاهاهاهاهاه... راستي که دلم براي تان مي سوزد! هيچ دلم نمي آيد فورتان بدهم! هاهاهاهاه... »

ماهي ريزه ها به التماس افتادند و گفتند: « حضرت آقاي مرغ سقا! ما تعريف شما را خيلي وقت پيش شنیده ایم و اگر لطف کنيد ، منقار مبارک را یک کمي باز کنيد که ما بيرون برويم ، هميشه دعاگوي وجود مبارک خواهيم بود! »

مرغ سقا گفت: « من نمي خواهم همين حالا شما را قورت بدهم. ماهي ذخيره دارم ، آن پايين را نگاه کنيد »

چند تا ماهي گنده و ريزه ته کيسه ريخته بود . ماهي هاي ريزه گفتند: « حضرت آقاي مرغ سقا! ما که کاري نکرده ایم ، ما بي گناهيم. اين ماهي سپاه کوچولو ما را از راه در برده ... »

ماهي کوچولو گفت: « ترسوها ! خيال کرده ايد اين مرغ حيله گر ، معدن بخشايش است که اين طوري التماس مي کنيد؟ »

ماهي هاي ريزه گفتند: « تو هيچ نمي فهمي چه داري مي گوئي. حالا مي بيني حضرت آقاي مرغ سقا چطور ما را مي بخشند و تو را قورت مي دهند! »

مرغ سقا گفت: « آره ، مي بخشمتان ، اما به یک شرط. »

ماهي هاي ريزه گفتند: « شرطتان را بفرماييد ، قربان! »

مرغ سقا گفت: « اين ماهي فضول را خفه کنيد تا آزادي تان را به دست بياوريد. »

ماهي سپاه کوچولو خودش را کنار کشيد به ماهي ريزه ها گفت: « قبول نکنيد! اين مرغ حيله گر مي خواهد ما را به جان همديگر بيندازد. من نقشه اي دارم ... »

اما ماهي ريزه ها آنقدر در فکر رهائي خودشان بودند که فکر هيچ چيز ديگر را نکردند و ريختند سر ماهي سپاه کوچولو. ماهي کوچولو به طرف کيسه عقب مي نشست و آهسته مي گفت: « ترسوها ، به هر حال گير افتاده ايد و راه فراري نداريد ، زورتان هم به من نمي رسد. »

ماهي هاي ريزه گفتند: « بايد خفه ات کنيم ، ما آزادي مي خواهيم! »

ماهي سپاه گفت: « عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنيد باز هم راه فراري پيدا نمي کنيد ، گولش را نخوريد! »

ماهي ريزه ها گفتند: « تو اين حرف را براي اين مي زني که جان خودت را نجات بدهي ، و گرنه ، اصلا فکر ما را نمي کنيا! »

ماهي سپاه گفت: « پس گوش کنيد راهي نشانتان بدهم. من ميان ماهي هاي بيجان ، خود را به مردن مي زنم؛ آنوقت ببينيم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد يا نه ، و اگر حرف مرا قبول نکنيد ، با اين خنجر همه تان را مي کشم يا کيسه را پاره پاره مي کنم و در مي روم و شما ... » يکي از ماهي ها وسط حرفش دويد و داد زد: « بس کن ديگرا من تحمل اين حرف ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ... »

ماهي سپاه گريه ي او را که ديد ، گفت: « اين بچه ننه ي ناز نازي را چرا ديگر همراه خودتان آورديد؟ » بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهي هاي ريزه گرفت. آن ها ناچار پيشنهاد ماهي کوچولو را قبول کردند. دروغکي با هم زد و خوردي کردند ، ماهي سپاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: « حضرت آقاي مرغ سقا ، ماهي سپاه فضول را خفه کرديم ... »

مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!»

ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوئ مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه ، همان وقت ، خنجرش را کشید و به یک ضربت ، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید ، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت ، و باز هم رفت ، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت ، آنور رفت ، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره ی دو دم جلو دهنش بود . ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب ، بعد از مدتی ، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد - هزارها هزار ماهی! از یکیشان پرسید: «رفیق ، من غریبه ام ، از راه های دور می آیم ، اینجا کجاست؟»

ماهی ، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر ...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق ، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهی ها گفت: «همه ی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند ، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست ، می توانی داخل دسته ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بہتر است اول گشتی بزنم ، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید ، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی ها گفت: «همین زودی ها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن ، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد ، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکنند ، دست از سر ما بر نمی دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا ، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خویش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت: «مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید ، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که می شوم - مهم نیست ، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد ، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جاننش در می رفت! آخر ، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟

ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمی دهی؟ من از آن ماهی هایی هستم که بعد از مردن ، بدنشان پر از زهر می شود.» ماهیخوار چیزی نگفت ، فکر کرد: «آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکنند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟»

خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: «اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.»

این بود که گفت:

«می دانم که می خواهی مرا برای بچه ات ببری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه هات رحم نمی کنی؟»

ماهیخوار فکر کرد: «احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم میخورم و برای بچه هایم ماهی دیگری شکار می کنم ... اما بینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه ، هیچ کاری نمی توانی بکنی!» ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه ، شل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد: «یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!»

این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: «آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟» اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همینکه منقارش را باز کرد ، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بد جور کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا ، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد ، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد ، ماهی بسیار ریزه یی را دید که گوشه ای کز کرده بود و گریه می کرد و ننه اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره یی باش ، گریه می کنی و ننه ات را می خواهی که چه؟» ماهی ریزه گفت: «تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی دارم ... دارم از بین ... می روم؟ ... اوهو .. اوهو ... اوهو ... ننه ... من ... من دیگر نمی توانم با تو پیام تور ماهیگیر را ته دریا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن بابا ، تو که آبروی هر چه ماهی است ، پاک بردی!» وقتی ماهی ریزه جلو گریه اش را گرفت ، ماهی کوچولو گفت: «من می خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهی ها را آسوده کنم ، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیآوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می میری ، چطوری می خواهی ماهیخوار را بکشی؟» ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو ، شکمش را پاره می کنم، حالا گوش کن ببین چه می گویم: من شروع می کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن ، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن ، تو بیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم ، بیرون نمی آیم.» ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده ی ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن ، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد ، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب می خورد و فریاد می کشد ، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد ، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده...

ماهی پیر قصه اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت: «دیگر وقت خواب ست بچه ها ، بروید بخوابید.»

بچه ها و نوه ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.» ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب ست ، شب به خیر!» یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد ، اما ماهی سرخ کوچولوئی هر چقدر کرد ، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فکر دریا بود

زمستان ۲۶

×××

کوراوغلو و کچل حمزه

درباره ي حماسه ي کوراوغلو

داستان پهلواني هاي کوراوغلو در آذربايجان و بسياري از کشورهاي جهان بسيار مشهور است. اين داستانها از وقايع زمان شاه عباس و وضع اجتماعي اين دوره سرچشمه مي گيرد. قرن ۱۷ ميلادي، دوران شکفتگي آفرينش هنري عوام مخصوصاً شعر عاشقي (عاشيق شعري) در زبان آذري است. وقايع سياسي اواسط قرن ۱۶، علاقه و اشتياق زياد و زمينه ي آماده يي براي خلق آثار فولکلوريك در زبان آذري ايجاد کرد.

شاه عباس اول با انتقال پايتخت به اصفهان و جانشين کردن تدريجي زبان فارسي به جاي زبان آذري در دربار، و درافتادن با قزلباش و رنجاندن آنها و تراشيدن شاهسون به عنوان رقيب يي براي قزلباش، دلبيستگي عميقي را که از زمان شاه اسماعيل اول (در شعر آذري متخلص به خطايي) ميان آذربايجانيان و صفويه بود از ميان برد، و حرمت زبان آذري را شکست و مبارزه يي پنهان و آشکار ميان شاه عباس و آذربايجان ايجاد شد. اين مبارزات به شورش ها و قيام هايي که در گوشه و کنار آذربايجان در مي گرفت نيرو مي داد. و لاجرم مالياتها سنگين تر مي شد و ظلم خوانين کمر مردم را مي شکست...

وقايع تازه، براي عاشق ها که ساز و سخن خود را در بيان آرزوها و خواستههاي مردم به خدمت مي گمارند «ماده ي خام» تازه اي شد.

«عاشق» نوازنده و خواننده ي دوره گردي است که با ساز خود در عروسي ها و مجالس جشن روستاييان و قهوه خانه ها همراه دف و سرنا مي زند و مي خواند و داستانهاي عاشقانه و رزمي و فولکلوريك مي سرايد. عاشق ها شعر و آهنگ تصنيفهاي خودشان را هم خود درست مي کنند. علي جان موجي شاعر همين عصر شدت نااميدي و اضطراب خود را چنين بيان مي کند:

گنتمک گرک بيرئوز گه دياره بوملکدن

کيم گون به گون زياده گلير ماجرا سسي

«موجي» خدادن ايسته. بويجر ايچره بيرنجات

گردابه دوشسه کشتي نئلر ناخدا سسي؟

ترجمه:

از اين ملك بايد به ديار ي ديگر رخت سفر بست که غوغا و ماجرا روز به روز افزون مي شود. موجي، در اين بحر از خدا نجات طلب کن. که اگر کشتي به گرداب افتد، از ناله ي ناخدا چه کاري برمي آيد؟ در دوران جنگهاي خونين ايران و عثماني به سال ۱۶۲۹ شورش همبيسته ي فقيران شهري و دهقانان در طالش روي داد که شاه عباس و خانهاي دست نشانده اش را سخت مضطرب کرد. شورشيان مال التجاره ي شاه عباس و خانها، و ماليات جمع آوري شده و هر چه را که به نحوي مربوط به حکومت مي شد به غارت بردند و ميان فقيران تقسيم کردند. حاکم طالش ساري خان به کمک خوانين ديگر، شورش آن نواح ي را سرکوب کرد.

در قاراباغ مردي به نام ميخلي بابا دهقانان آذربايجاني و ارمني را گرد خود جمع کرد و به مبارزه با خانخاني و خرافات مذهبي پرداخت. وي با ياران خود در يکايک روستاها مي گشت و تبليغ مي کرد و

روستاییان به امید نجات از زیر بار سنگین مالیاتها و ظلم خوانین و به قصد دگرگون کردن وضع اجتماعی، به گرد او جمع می شدند.

نهضت میخلی بابا آهسته آهسته قوت گرفت و آشکار شد و در سراسر قاراباغ و ارمنستان و نواحی اطراف ریشه گسترده و تبلیغ نهانی او بناگاه به شورشی مسلحانه مبدل شد.

در جنوب غربی آذربایجان اوضاع درهم تر از این بود. قیام جلالی لر (جلالیان) سراسر این نواحی را فرا گرفته بود. طرف این قیام، که بیش از سی سال دوام یافت، از یک سو سلاطین عثمانی بود و از یک سو شاه عباس و در مجموع، خان ها و پاشاها و فتودال ها و حکام دست نشانده ی حکومت مرکزی بود. در گیرودار همین رویدادهای سیاسی و اجتماعی بود که آفرینش های هنری نیز گل کرد و به شکفتگی رسید و سیمای حماسی آذربایجان از ساز و سوز عاشق ها بر پایه ی قهرمانان واقعی و حوادث اجتماعی بنیان نهاده شد و نیز همچنان که همیشه و در همه جا معمول بوده است قهرمانان ادوار گذشته نیز با چهره های آشنای خود در جامه های نو بازگشتند و با قهرمانان زمان درآمیختند. سیمای تابناک و رزمنده و انسانی کوراوغلو از اینچنین امتزاجی بود که به وجود آمد. داستان زندگی پرشور توفارقانلی عاشق عباس که شاه عباس عروسش را از حمله می رباید و او تک و تنها برای رها کردن زینش پای پیاده به اصفهان می رود، در حقیقت تمثیلی از مبارزه ی آشکار و نهان میان آذریان و شاه عباس است. شاه عباس قطب خان خانان عصر و نماینده ی قدرت، و عاشق، تمثیل خلق سازنده ای است که می خواهد به آزادی زندگی کند.

ناگفته نماند که سیمای شاه عباس در فولکلور آذربایجان به دو گونه ی مغایر تصویر می شود. یکی بر اینگونه که گفته شد، و دیگری به گونه ی درویشی مهربان و گشاده دست که شب ها به یاری گرسنگان و بیوه زنان و دردمندان می شتابد. در ظاهر، سیمای اخیر زاده ی تبلیغات شدید دستگاه حکومتی و پاره ای اقدامات متظاهرانه ی چشمگیر و عوام فریبانه است که نگذاشته مردم ظاهرین و قانع، ماهیت دستگاه حاکمه را دریابند.

به هر حال، پس از این مقدمه، اکنون می پردازیم به نامدار داستان کوراوغلو:

داستان کوراوغلو و آنچه در آن بیان می شود تمثیل حماسی و زیبایی از مبارزات طولانی مردم با دشمنان داخلی و خارجی خویش، از قیام جلالی لر و دیگر عصیانهای زمان در دو کلمه: قیام کوراوغلو و دسته اش، قیام بر ضد فتودالیسم و شیوه ی ارباب و رعیتی است. در عصر اختراع اسلحه ی آتشین در نقطه ای از آسیا، که با ورود اسلحه ی گرم به ایران پایان می یابد.

نهال قیام به وسیله ی مهتری سالخورده علی کیشی نام، کاشته می شود که پسری دارد موسوم به روشن (کوراوغلو سالهای بعد) و خود، مهتر خان بزرگ و حشم داری است به نام حسن خان. وی بر سر اتفاقی بسیار جزئی که آن را توهینی سخت نسبت به خود تلقی می کند دستور می دهد چشمان علی کیشی را درآورند. علی کیشی با دو کره اسب که آن ها را از جفت کردن مادیانی با اسبان افسانه یی دریایی به دست آورده بود، همراه پسرش روشن از قلمرو خان می گریزد و پس از عبور از سرزمین های بسیار سرانجام در چنلی بئل (کمره ی مه آلود) که کوهستانی است سنگلاخ و صعب العبور با راههای پیچا پیچ، مسکن می گزیند. روشن کره اسب ها را به دستور جادوماند پدر خویش در تاریکی پرورش می دهد و در قوشابولاق (جفت چشمه) در شبی معین آب تنی می کند و بدین گونه هنر عاشقی در روح او دمیده می شود و ... علی کیشی از یک تکه سنگ آسمانی که در کوهستان افتاده است شمشیری برای پسر خود سفارش می دهد و بعد از اینکه همه ی سفارش ها و وصایایش را می گذارد، می میرد.

روشن او را در همان قوشابولاق به خاک می کند و به تدریج آوازه ی هنرش از کوهستانها می گذرد و در روستاها و شهرها به گوش می رسد. در این هنگام او به کوراوغلو (کورزاد) شهرت یافته است. دو کره اسب، همان اسب های بادپای مشهور او می شوند، به نام های قیرات و دورات. کوراوغلو سرانجام موفق می شود حسن خان را به چنلی بل آورده و به آخور ببندد و بدین ترتیب انتقام پدرش را بستاند. عاشق جنون، اوایل کار به کوراوغلو می پیوندد به تبلیغ افکار بلند و دموکرات کوراوغلو و چنلی بئل می پردازد و راهنمای شوریدگان و عاصیان به کوهستان می شود.

آنچه در داستان مطرح شده است به خوبی نشان می دهد که داستان کوراوغلو به راستی بر اساس وقایع اجتماعی و سیاسی زمان و مخصوصاً با الهام از قیام جلالی لر خلق شده است، نام های شهرها و روستاها و رودخانه ها و کوهستانها که در داستان آمده، هر یک به نحوی مربوط به سرزمین و شورش جلالی لر است. بعلاوه بعضی از بندهای («قول» در اصل) داستان مثلاً سفر توقات و سفر ارزنجان، شباهت بسیاری دارد به حوادث و خاطراتی که در کتابهای تاریخ ضبط شده و در اینجا صورت هنری

خاصي يافته است. از طرف ديگر نام ها و القاب آدم هاي داستان به نام و القاب جلالی لر بسيار نزديک است.

مورخ ارمني مشهور تبريزلی آراکل (۱۶۷۰-۱۶۰۲) در کتاب مشهور خود واغارشاپاد تاریخی در صفحه ي ۸۶ جوانانی را که به سرکردگی کوراوغلو نامی قیام کرده بودند چنین نام می برد: «کوراوغلو... این همان کوراوغلو است که در حال حاضر عاشق ها ترانه های بی حد و حساب او را می خوانند... گیزیر اوغلو مصطفا بگ که با هزار نفر دیگر قیام کرده بود... و این همان است که در داستان کوراوغلو دوست اوست و نامش زیاد برده می شود. اینها همگی جلالی لر بودند که بر ضد حکومت قیام کرده بودند.» اما کوراوغلو تنها تمثیل قهرمانان و قیامیان عصر خود نیست. وی خصوصیتها و پهلوانی های بابکیان را هم که در قرن نهم به استیلای عرب سر خم نکردند، در خود جمع دارد. ما به خوبی سیمای مبارز و عصیانگر بابک و جاویدان را هم که پیش از بابک به کوه زده بود در چهره ی مردانه ی کوراوغلو می شناسیم.

آنجا که کوراوغلو، پهلوان ابواز را از پدرش می گیرد و با خود به چنلی بل می آورد و سردسته ی پهلوانان می کند، ما به یاد جاویدان می افتیم که بابک را از مادرش گرفت و به کوهستان برد و او را سردسته ی قیامیان کرد.

کوراوغلو پسر مردی است که چشمانش را حسن خان درآورده و جاویدان نیز مادری دارد که چشمانش را درآورده اند. احتمال دارد که بابک، مدت های مدید برای فرار از چنگ مأموران خلیفه به نام ها و القاب مختلف می زیسته و یا به چند نام میان خلق شهرت می داشته و بعدها نیز نامش با نام کوراوغلو در هم شده سرگذشت خود او با وی درآمیخته.

داستانهای دده قورقود که داستانهای فولکلوریک و حماسی قدیمی تری هستند، در آفرینش داستانهای کوراوغلو بی تأثیر نیست. آوردن وجه شباهت این دو فعلا ضرور نیست.

قیام کوراوغلو نه به خاطر غارت و چپاول محض است و نه به خاطر شهرت شخصی و جاه طلبی یا رسیدن به حکمرانی. او تنها به خاطر خلق و آزادی و پاس شرافت انسانی می جنگد، و افتخار می کند که پرورده ی کوهستانهای وطن خویش است. در جایی می گوید:

مني بینادان بسله دي

داغلار قوینوندا قوینوندا

تولک ترلانلار سسله دي

داغلار قوینوندا قوینوندا

*

دولاندا ایگیت یاشیما

یاغی چیخدی ساواشیما

دیلیر گلدی باشیما

داغلار قوینوندا قوینوندا

*

سفر ائيله ديم هر یانا

دئو لاری گتیردیم جانا

قیرا تیم گلدی جولانا

داغلار قوینوندا قوینوندا

ترجمه:

من از ابتدا در آغوش کوهستان پرورده شدم. شاهینها در آغوش کوهستان نامم را بر زبان راندند. * چون قدم به دوران جواني گذاشتم، دشمن به مقابله ي من قد برافراشت. پهلوانان در آغوش کوهستان گرداگرد مرا فرا گرفتند. * به هر ديارى سفر کردم، ديوان را به تنگ آوردم. اسبم «قيرآت» در آغوش کوهستان به جولان درآمد.

کوراوغلو نيک مي داند مبارزه اي که عدالت و خلق پشتيانش باشند چه نيرويي دارد. او به هر طرف روي مي آورد خود را غرق در محبت و احترام مي بيند. همين است که در ميدان جنگ بدو جرئت مي بخشد که با اطمینان خوانين و اربابان را ندا دهد:

قيرآتي گتيرديم جولانا

وارسا ايگيدلرين ميدانا گلسين!

گؤرسون ديليرين ايندي گوجونو،

بويانسين اندامي آل قانا، گلسين

*

کوراوغلو اييلمز ياغي يا، يادا،

مردين اسگيک اولماز باشيندان قادا،

نعره لر چکرم من بو دو نيادا

گؤستررم محشري دوشمانا، گلسين!

ترجمه:

پاشا! اسبم «قيرآت» را به جولان درآوردم، اگر مرد ميداني داري گو پيش آيدا اينک، بيايد و زور بازوي مردان بنگرد، و اندامش از خون گلگون شود.

*

کوراوغلو بر خصم و بيگانه سر خم نمي کند. مرد هرگز سر بي غوغا ندارد. نعره در جهان در مي افکنم و براي دشمن محشري برپا مي کنم. گو بيايدا

قدرت کوراوغلو همان قدرت توده هاي مردم است. قدرت لايزالي که منشأ همه ي قدرتهاست. بزرگترين خصوصيت کوراوغلو، تکیه دادن و ايمان داشتن بدین قدرت است. مي گوید:

ايگيت اولان هنج آيريلماز ائليندن

ترلان اولان سونا و ئرمز گؤلوندن،

ياغي آمان چکبر جومرد اليندن،

لش لشين اوستو نه قالايان منم.

ترجمه:

جوانمرد هرگز از ملت خویش جدا نمي شود. شاهين، امان نمي دهد تا از درياچه ي او قوبي به غارت برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان برمي دارد. منم آن کس که نعيش بر نعيش مي انبارد.

*

او حتي براي يك لحظه فراموش نمي كند كه براي چه مي جنگد، كيست و چرا مبارزه مي كند. همیشه در اندیشه ي آزادي خلق خویش است که چون بردگان زیر فشار خانها و دستگاه حکومتیان پشت خم کرده اند. مي گوید:

قول دثيه رلر، قولون بويونون بورارلار،

قوللار قاباغيندا گئدن تيرم من!

ترجمه:

آنکه برده خوانده شده لاجرم گردن خود را خم مي کند. من آن تيرم که پیشاپیش بردگان در حرکت است.

روابط اجتماعي چنلي بل روابطي عادلانه و به همگان است. آنچه از تاجران بزرگ و خانها به يغما برده مي شود در اختيار همه قرار مي گيرد. همه در بزم و رزم شرکت مي کنند. کوراوغلو هيچ امتيازي بر ديگران ندارد جز اين که همه او را به سرکردگي پذيرفته اند، به دليل آنکه به صداقت و انسانيتش ايمان دارند.

حتي کوراوغلو به موقع خود براي پهلوانانش عروسي نيز به راه مي اندازد. زن هاي چنلي بل معمولا دختران در برده ي خان هايند که از زبان عاشق ها وصف پهلواني و زيبايي اندام پهلوانان را مي شنوند و عاشق مي شوند و آنگاه به پهلوانان پيغام مي فرستند که به دنبالشان آيند. اين زنان، خود، در پهلواني و جنگجويي دست کمي از مردان خویش ندارند.

نگار که به دلخواه از زندگي شاهانه خود دست کشيده و به چنلي بل آمده، تنها همسر کوراوغلو نيست - که همرمز و همفکر او نيز هست. نگار زيبايي و انديشمندي را با هم دارد. پهلوانان از او حرف مي شنوند و حساب مي برند، و او چون مادري مهربان از حال هيچ کس غافل نيست و طرف مشورت همگان است.

بند بند حماسه ي کوراوغلو از آزادگي و مبارزه و دوستي و انسانيت و برابري سخن مي راند. دريغا که فرصت بازگويي آن همه در اين مختصر نيست. اين را هم بگويم که داستان کوراوغلو، در عين حال از بهترين و قويترين نمونه هاي نظم و نثر آذري است و تاکنون ۱۷ بند (قول) «در آذري» از آن جمع آوري شده و به چاپ رسيده که در آذربايجان، در تراز پرفروشترين کتابهايي است که به زبان آذري طبع شده است.

* از مقاله اي با نام عاشيق شعري که صمد بهرنگي با استفاده از «تاريخ مختصر ادبيات آذري» نوشته است. اصل مقاله در مجله ي خوشه ۱۶ مهر ماه ۴۶ (شماره ي ۳۳) چاپ شده است.

کوراوغلو و کچل حمزه

چند سال پيش در آذربايجان پهلوان جوانمردي بود به نام کوراوغلو. کوراوغلو پيش از آنکه به پهلواني معروف شود، روشن نام داشت. پدر روشن را علي کيشي مي گفتند. علي مهتر و ايلخي بان حسن خان بود. در تربيت اسب مثل و مانندي نداشت و با يك نگاه مي فهميد که فلان اسب چگونه اسبي است.

حسن خان از خان هاي بسيار ثروتمند و ظالم بود. او مثل ديگر خان ها و اميران نوکر و قشون زيادي داشت و هر کاري دلش مي خواست مي کرد: آدم مي کشت، زمين مردم را غصب مي کرد، باج و خراج بيحساب از دهقانان و پيشه وران مي گرفت، پهلوانان آزاديخواه را به زندان مي انداخت و شکنجه مي داد. کسي از او دل خوشي نداشت. فقط تاجران بزرگ و اعيان و اشراف از خان راضي بودند، آن ها به کمک هم مردم را غارت مي کردند و به کار وامي داشتند. مجلس عيش وعشرت برپا مي کردند، براي خودشان در جاهاي خوش آب و هوا قصرهاي زيبا و مجلل مي ساختند و هرگز به فکر زندگي خلق

نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند. خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج می گرفت و حمایتشان می کرد و اجازه می داد که هر طوری دلشان می خواهد از مردم باج و خراج بگیرند اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیادتر کنند.

خان بزرگ را خودکار می گفتند. خودکار ثروتمندترین و باقدرت ترین خان ها بود. صدها و هزارها خان و امیر و سرکرده و جلاد و پهلوان نانخور دربار او بودند مثل سگ از او می ترسیدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کورکورانه اطاعت می کردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش، به دیدن او می آید. دستور داد مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند.

حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند و روزی که می خواست برود گفت: حسن خان، شنیده ام که تو اسبهای خیلی خوبی داری!

حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسبهای مرا در این دور و بر هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیشکشت می کنم.

حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بانس امر کرد ایلخی را به چرا نبرد تا پاشا اسبهای دلخواهش را انتخاب کند. علی کیشی، ایلخی بان پیر، می دانست که در ایلخی اسبهای خیلی خوبی وجود دارند اما هیچکدام به پای دو کره اسبی که پدرشان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه ای دراز کشیده بود. ناگهان دید دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت تا روزی که هر کدام کره ای زایید. علی کره ها را خیلی دوست می داشت و می گفت بهترین اسبهای دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت می خواهد برای مهمانش اسب پیشکش کند با خود گفت: چرا اسبها را از چرا بازدارم؟ در ایلخی بهتر از این دو کره اسب که اسب پیدا نمی شود!

ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد تا اسبهایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای قصر دو تا کره ی کوچک و لاغر ایستاده اند. گفت: حسن خان، اسبهای پیشکشی ات لابد همینها هستند، آره؟ من از این بابوها خیلی دارم. شنیده بودم که تو اسبهای خوبی داری. اسب خوبت که اینها باشند وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید. دنیا جلو چشمش سیاه شد. سر علی کیشی داد زد: مردکه، مگر نگفته بودم اسبها را به چرا نبری!

علی کیشی گفت: خان به سلامت، خودت می دانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا، اسب وجود ندارد.

خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد: جلاد، زود چشمهای این مرد گستاخ را درآر.

علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشمهایش را درآورد.

علی کیشی گفت: خان، حالا که بزرگترین نعمت زندگی را از من گرفتی، این دو کره را به من بده. خان که هنوز غضبش فرو ننشسته بود فریاد زد: بابوهای مردنی ات را بردار و زود از اینجا گم شو! علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود، انتقام خودش و انتقام میلیون ها هموطنش. اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شبها با پسرش و دو کره اسب بیابانها و کوهها را زیر پا گذاشت، عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را چنلی بل می گفتند.

علي كيشي به كمك «روشن» در تربيت كره ها سخت كوشيد چنانكه بعد از مدتي كره ها دو اسب بادپاي تنومندي شدند كه چشم روزگار تا آن روز مثل و مانندشان را ندیده بود. يكي از اسبها را قيرآت ناميدند و ديگري را دورآت.

قيرآت چنان تندرو بود كه راه سه ماهه را سه روزه مي پيمود و چنان نيرومند و جنگنده بود كه در ميدان جنگ با لشكري برابري مي كرد و چنان باوفا و مهربان بود كه جز كوراوغلو به كسي سواري نميداد مگر اين كه خود كوراوغلو جلو او را بدست كسي بسپارد. و اگر از كوراوغلو دور مي افتاد گريه مي كرد و شپهه مي زد و دلش مي خواست كه كوراوغلو بيايد برايش ساز بزند و شعر و آواز پهلواني بخواند. قيرآت زبان كوراوغلو را خوب مي فهميد و افكار كوراوغلو را از چشمها و حرركات دست و بدن او مي فهميد.

البته دورآت هم دست كمی از قيرآت نداشت.

«روشن» از نقشه ي پدرش خبر داشت و از جان و دل مي كوشيد كه روز انتقام را هر چه بيشتر نزديكتر كند.

وقتي علي كيشي مي مرد، خيالش تا اندازه اي آسوده بود. زيرا تخم انتقامي كه كاشته بود، حالا سر از خاك بيرون مي آورد. او يقين داشت كه «روشن» نقشه هاي او را عملي خواهد كرد و انتقام مردم را از خانها و خودكار خواهد گرفت.

«روشن» جنازه ي پدرش را در چنلي بل دفن كرد.

«روشن» در مدت كمی توانست نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلي بل جمع كند و مبارزه ي سختي را با خانها و خان بزرگ شروع كند در طول همين مبارزه ها و جنگها بود كه به كوراوغلو معروف شد. يعني كسي كه پدرش كور بوده است.

به زودي چنلي بل پناهگاه ستمديدگان و آزاديخواهان و انتقام جويان شد. پهلوانان چنلي بل اموال كاروانهاي خانها و اميران و خودكار را غارت مي كردند و به مردم فقير و بينوا مي دادند. چنلي بل قلعه ي محكم مرداني بود كه قانونشان اين بود: آن كس كه كار مي كند حق زندگي دارد و آن كس كه حاصل كار و زحمت ديگران را صاحب مي شود و به عيش و عشرت مي پردازد، بايد نابود شود. اگر نان هست، همه بايد بخورند و اگر نيست، همه بايد گرسنه پمانند و همه بايد بكوشند تا نان به دست آيد، اگر آسايش و خوشبختي هست، براي همه بايد باشد و اگر نيست براي هيچكس نمي تواند باشد.

كوراوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن سرسخت خانها و مفتخورها بودند. هيچ خاني از ترس چنلي بلي ها خواب راحت نداشت. خانها هر چه تلاش مي كردند كه چنلي بلي ها را پراكنده كنند و كوراوغلو را بكشند، نمي توانستند. قشون خان بزرگ چندين بار به چنلي بل حمله كرد اما هر بار در پيچ و خم كوهستان به دست مردان كوهستاني تارومار شد و جز شكست و رسوايي چيزي عايد خان نشد.

زنان چنلي بل هم دست كمی از مردانشان نداشتند. مثلا زن زيباي خود كوراوغلو كه نگار نام داشت، شيرزني بود كه بارها لباس جنگ پوشيده و سوار بر اسب و شمشير به دست به قلب قشون دشمن زده بود و از كشته پشته ساخته بود.

هر يك از پهلواني ها و سفرهاي جنگي كوراوغلو، خود داستان جداگانه اي است. داستانهاي كوراوغلو در اصل به تركي گفته مي شود و همراه شعرهاي زيبا و پرمعناي بسياري است كه عاشق هاي آذربايجان آنها را با ساز و آواز براي مردم نقل مي كنند.

داستان ربهه شدن قيرآت

قيام چنلي بلي ها رفته رفته چنان بالا گرفت كه ميدان بر خان بزرگ تنگ شد و موقعي كه ديد نمي تواند از عهده ي كوراوغلو برآيد، ناچار به تمام خانها و اميران و سركرده ها و پهلوانان و بزرگان قشون نامه نوشت و آنها را پيش خود خواند تا مجلس مشورتي درست كند.

وقتي همه در مجلس حاضر شدند و هر كس در جاي خود نشست خان بزرگ شروع به سخنراني كرد: «حاضران، چنان كه خبر داريد، مدتي است كه مشتتي دزد و آشوبگر در كوهستان جمع شده اند و

آسایش و امنیت مملکت را بر هم زده اند. رهبر این دزدان غارتگر مهترزاده ی بی سر و پای است به نام کوراوغلو که در آدمکشی و دزدی و چپاول مثل و مانند ندارد. هر جا و در هر گوشه ی مملکت هم که دزدی، آدمکشی و ماجراجویی وجود دارد، داخل دسته او می شود. روز به روز دار و دسته ی کوراوغلو بزرگتر و خطرناکتر می شود. اگر ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم، روزی چشم باز خواهیم کرد و خواهیم دید که چنلی بلی ها همه ی سرزمینها و اموال ما را غصب کرده اند. آنوقت یا باید دست و پیمان را جمع کنیم و فرار کنیم یا برویم پیش این راهزنهای آشوبگر نوکری و خدمتکاری کنیم. تازه معلوم نیست که خداوند يك ذره رحم در دل این خائنان گذاشته باشد... خانها، امیران، سرکردگان، پهلوانان به شما هشدار می دهم: این دزدان آشوبگر به مادر و برادر خود نیز رحم نخواهند کرد.

خطر بزرگی که امنیت مملکت را تهدید می کند، مرا مجبور کرد که امر به تشکیل این مجلس بدهم. اکنون تدبیر کار چیست؟ چگونه می توانیم این دزد ماجراجو را سر جایش بنشانیم؟ آیا اینهمه نجیب زاده و اینهمه خان محترم و پهلوان و سرکرده ی بنام از عهده ی يك مهترزاده ی بی سر و پا بر نخواهند آمد؟..»

خودکار نطقش را تمام کرد و بر تخت جواهر نشانش نشست. اهل مجلس کف زدند و فریاد برکشیدند: زنده باد خودکار، ضامن امنیت ملک و ملت!.. مرگ بر آشوب طلبان چنلی بل!.. صدای فریاد اهل مجلس دیوارها را تکان می داد. خودکار با حرکت سر و دست جواب خانها و سرکرده ها را میداد. بعد که صداها خوابید، جر و بحث شروع شد. یکی گفت: اگر پول زیادی بدهیم، کوراوغلو دست از راهزنی بر می دارد.

دیگری گفت: همان املاک دور و بر چنلی بل را به کوراوغلو بدهیم که هر طور دلش خواست از مردم باج و خراج بگیرد و دیگر مزاحم ما نشود.

دیگری گفت: کسی پیش کوراوغلو بفرستیم ببینیم حرف آخرش چیست. پول و زمین هر چقدر می خواهد، بدهیم و آشتی کنیم.

«حسن پاشا» نیز در این مجلس بود. او حاکم توقات بود. همان کسی بود که حسن خان به خاطر او چشمان علی کیشی را درآورده بود. حسن پاشا دست راست خان بزرگ بود. در مهمانی های خودکار همیشه سر سفره می نشست و هنگامی که خودکار کسالت داشت، بر سر بالین او چمباتمه می زد و راست یا دروغ خود را عمگین نشان می داد. فوت و فن قشون کشی را هم می دانست. تك تك آدمهای قشون مثل سگ از او می ترسیدند و مثل گوسفند از بالادستهای خود اطاعت می کردند. غرض، حسن پاشا در مجلس خودکار بود و هیچ حرفی نزده بود. خودکار پیشنهاد همه را شنید و عاقبت گفت: هیچکدام از این پیشنهادهای شما آشوب چنلی بل را علاج نمی کند. اکنون گوش کنیم ببینیم حسن پاشا چه می گوید.

خانها و امیران در دل به حسن پاشا فحش و ناسزا گفتند. آخر خانها و امیران و بزرگان همیشه به جاه و مقام یکدیگر حسودی می کنند. آنها آرزو می کنند که نزد خان بزرگ عزیزتر از همه باشند تا بتوانند با آزادی و قدرت بیشتری از مردم باج و خراج بگیرند و بهتر عیش و عشرت کنند.

حسن پاشا بلند شد، تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و گفت: خودکار به سلامت باد، من سگ کی باشم که مقابل سایه ی خدا لب از لب باز کنم اما اکنون که امر مبارک خودکار بر این است که من کمتر از سگ هم حرفی بزنم، ناچار اطاعت می کنم که گفته اند: «امر خودکار فرمان خداوند است.»

حسن پاشا تعظیم دیگری کرد و گفت: خودکار به سلامت باد، من کوراوغلو را خوب می شناسم. او را با هیچ چیز نمی شود آرام کرد مگر با طناب دار. چشمان پدر گستاخش را من گفتم درآوردند، اکنون نیز میل دارم کوراوغلو را با دستان خودم خفه کنم. تا این راهزن زنده است آب گوارا از گلوئی ما پایین نخواهد رفت. باید به چنلی بل لشکر بکشیم. يك لشکر عظیم که گردش چشمه ی خورشید را تیره و تار کند و اول و آخرش در شرق و غرب عالم باشد. البته باز امر، امر مبارک خودکار است و ما سگان شماییم و جز واق واق چیزی برای گفتن نداریم.

حسن پاشا باز تعظیم کرد و زمین زیر پای خودکار را بوسید و بر جای خود نشست.

مجلس ساکت بود. همه چشم به دهان خودکار دوخته بودند. عاقبت خودکار گفت: آفرین، حسن پاشا، آفرین بر هوش و فراست تو. راستی که سگ باهوشی هستی.

حسن پاشا از این تعریف مثل سگها که جلو صاحبشان دم تکان می دهند تا شادی و رضایتشان را نشان دهند، لیکن زد و خود را شاد و راضی نشان داد، بعد خودکارگفت: ما جز لشکر کشی به چنلی بل چاره ای نداریم. لشکر کشی این دفعه باید چنان باشد که از بزرگی آن لرزه بر تخته سنگهای چنلی بل بیفتد. حسن پاشا، از این ساعت تو اختیار تام داری که هر طوری صلاح دیدی سربازگیری کن و آماده ی حمله باش. تو فرمانده کل قشون خواهی بود. تدارک حمله را بین و کار ماجراجویان کوهستان را تمام کن. اگر کوراوغلو را از پای درآوردی، ترا صدراعظم خودم می کنم.

خان بزرگ بعد رو کرد به اهل مجلس و گفت: حضاران، بدانید و آگاه باشید که از این ساعت به بعد حسن پاشا فرمانده کل قشون است و اختیار تام دارد. هر کس از فرمان او سرپیچی کند، طناب دار منتظر اوست.

اهل مجلس ندانستند چه بگویند. دلپایشان از حسد و کینه پر شده بود.

حسن پاشا از مجلس خودکار خارج شد و بدون معطلی به توقات رفت و سربازگیری را شروع کرد. در حین سربازگیری با پهلوانان و سرکردگان زیردست خود شورای جنگی ترتیب می داد که نقشه حمله به چنلی بل را بکشند. در یکی از این شوراها مهتر مورتوز که پهلوان بزرگی بود، به حسن پاشا گفت: پاشا به سلامت، ما خاک پای خودکار و شما هستیم و می دانیم که فرمان شما، فرمان خداوند است و هیچکس حق ندارد از فرمان شما سرپیچی کند اما این هم هست که تا وقتی کوراوغلو بر پشت قیرآت نشسته، اگر مردم تمام دنیا جمع شوند، باز نمی توانند مویی از سر او کم کنند. اگر می خواهید کوراوغلو از میان برداشته شود، اول باید اسبش را از دستش درآوریم والا جنگیدن با کوراوغلو نتیجه ای نخواهد داشت.

حرف مهتر مورتوز به نظر حسن پاشا عاقلانه آمد. گفت: مورتوز، کسی که درد را بداند درمان را هم بلد است. بگو ببینم چطور می توانیم قیرآت را از چنگ کوراوغلو درآوریم؟

مهتر مورتوز گفت: پاشا به سلامت، قیرآت را که نمی شود با پول خرید، یک نفر از جان گذشته باید که به چنلی بل برود یا سرش را به باد بدهد یا قیرآت را بدزد و بیاورد.

حسن پاشا به اهل مجلس نگاه کرد. همه سرها به زمین دوخته شده بود. از کسی صدایی برخاست، ناگهان از کفشدن مجلس پسر زنده پوش پابرهنه ی کچلی برپاخواست. اهل مجلس نگاه کردند و کچل حمزه را شناختند. کچل حمزه نه پدر داشت و نه مادر و نه خانه و زندگی. هیچ معلوم نبود از کجا می خورد و کجا می خوابد. به هیچ مجلس و مسجدی راهش نمی دادند که کفش مردم را می دزدد. سگ محل داشت، او نداشت. حالا چطوری در این شورای جنگی راه پیدا کرده بود، فقط خودش می دانست که از قدیم گفته اند، کچلها هزار و یک فن بلدند.

غرض، حمزه به وسط مجلس آمد و گفت: پاشا، این کار، کار من است. اینجا دیگر پهلوانی و زور بازو به درد نمی خورد، حقه باید زد. و حقه زدن شغل آبا و اجدادی من است. اگر توانستم قیرآت را بیاورم که آورده ام، اگر هم نتوانستم و کوراوغلو مچم را گرفت، باز طوری نمی شود: بگذار از هزاران کچل مملکت یک سر کم بشود.

حسن پاشا گفت: حمزه، اگر توانستی قیرآت را بیاوری، از مال دنیا بی نیازت می کنم.

حمزه گفت: پاشا، مال دنیا به تنهایی به درد من نمی خورد.

پاشا گفت: ترا حمزه بیگ می کنم. مقام بیگی به تو می دهم.

حمزه گفت: نه، پاشا. این هم به تنهایی گره از کار من نمی گشاید.

حسن پاشا گفت: ترا پسر خودم می کنم.

حمزه گفت: نه، قربانت اهل مجلس گردد! من هیچکدام اینها را به تنهایی نمی خواهم و تو هم که هر سه را یکجا به من نمی دهی. بگذار چیزی از تو بخواهم که برای من از هر سه ی اینها قیمتی تر باشد و برای تو ارزانتر.

حسن پاشا گفت: بگو ببینم چه می خواهی؟

حمزه گفت: پاشا، من دخترت را می خواهم.

حسن پاشا به شنیدن این سخن عصبانی شد، مشت محکمی بر دسته ی تخت زد و فریاد کشید: این احمق بی سر و پا را بیرون کنید. یک بابای کچلی بیشتر نیست می خواهد داماد من بشود... اگر مهتر مورتوز به داد کچل نرسیده بود، جلادان همان دقیقه او را پاره پاره می کردند. مهتر مورتوز جلو جلادان را گرفت و به حسن پاشا گفت: فریانت کردم پاشا، مگر فرمان خان بزرگ را فراموش کرده اید که باید هر طوری شده کار کوراوغلو را تمام بکنیم؟

حسن پاشا آرام شد و پیش خود حساب کرد دید که راهی ندارد جز این که باید کچل حمزه را راضی کند. بنابراین به حمزه گفت: آخر آدم احمق، تو در این دختر چه دیده ای که او را بالاتر از همه چیز می دانی؟

حمزه گفت: پاشا، خودت می دانی که کچلها همه فن حریف می شوند. من هم که خوب دیگر، بالاخره حساب دخل و خرج خودم را می کنم. می دانم که تو نمی آیی این سه چیز را یکجا به من بدهی. یعنی هم مال و ثروت بدهی، هم مرا حمزه بیگ بکنی و هم پسر خودت. اما اگر دخترت را بگیرم، می شوم داماد تو. و داماد آدم مثل پسرش است دیگر. بعد هم که مال و ثروت و مقام خود به خود خواهد آمد.

تمام اهل مجلس بر هوش و فراست حمزه آفرین گفتند. حسن پاشا به فکر فرو رفت. هیچ دلش نمی آمد دختر را به کچل حمزه بدهد اما از طرف دیگر فکر می کرد که اگر قیارات به دست بیاید، کوراوغلو درب و داغون خواهد شد و آنوقت مقام صدراعظمی به او خواهد رسید. بنابراین گفت: حمزه، قبول دارم. حمزه گفت: نه پاشا، اینجوری نمی شود. زحمت یکش دو خط قولنامه بنویس و پایش را مهرکن بده من بگذارم به جیب بغلم، بعد مهلت تعیین کن، اگر تا آخر مهلت قیارات را آوردم، دختر را بده، اگر نیاوردم بگردنم را بزنند.

حسن پاشا ناچار دو خط قولنامه نوشت و پایش را مهر کرد و داد به دست کچل حمزه و مهلت تعیین کرد. کچل حمزه کاغذ را گرفت و تا کرد گذاشت به جیب بغلش و با سنجاق بزرگی جیبش را محکم بست و گفت: پاشا، حالا اجازه بده من مرخص شوم.

اکنون ما حسن پاشا و دیگران را به حال خود می گذاریم که تدارک قشون کشی و حمله به چنلی بل را ببینند و می رویم دنبال کچل حمزه.

کچل چارقهایش را به پا کرد، «زنگال (پاپیچ، نواری که به ساق پا می پیچند)» هایش را محکم پیچید، مشتت نان توی دستمالش گذاشت و به کمرش بست و دگنکی به دست گرفت و راه افتاد. روز و شب راه رفت. شب و روز راه رفت، منزل به منزل طی منازل کرد، در سایه ی خار بوته ها مختصر استراحتی کرد، و از کوهها و دره ها بالا و پایین رفت تا یک روز عصر به پای کوهستان چنلی بل رسید. کوراوغلو روی تخته سنگ بزرگی ایستاده بود، راههای کاروان رو را زیر نظر گرفته بود که دید یک نفر رو به چنلی بل گذاشته است و بعد چهار دست و پا از کوه بالا می آید. کوراوغلو آنقدر منتظر شد که کچل حمزه رسید به پای تخته سنگ و شروع کرد خود را از تخته سنگ بالا کشیدن. کوراوغلو خود پایین آمد و جلو کچل حمزه را گرفت و گفت: تکان نخور! بگو ببینم کیستی؟ از کجا می آیی، و به کجا می روی؟ حمزه ناگهان سر بلند کرد و دید جوانی روبرویش ایستاده چنان و چنان که آدم جرئت نمی کند به صورتش نگاه کند. چشمانش پر از کینه و سیلهایش مانند شاخهای پیچاپیچ قوچ، آماده ی فرو رفتن و دریدن. شمشیری به کمر داشت چنان و چنان که آدم به خودش می گفت: این شمشیر هرگز از ریختن خون خانها و دشمنان مردم سیر نخواهد شد. بین چگونه درون غلاف خود احساس خفگی می کند! فولاد این شمشیر را گویا با کینه جوشانده اند! گویی شمشیر کوراوغلو همیشه به تو می گفت: «آه ای کینه، تو هم مانند محبت مقدس هستی! ما نمی توانیم محبت خود را به مردم ثابت کنیم مگر اینکه به دشمنان مردم کینه بورزیم. تو با ریختن خون ظالم، به ستمدیدگان محبت می نمایی.» کچل حمزه با نگاه اول کوراوغلو را شناخت اما در حال حيله کرد و خود را به آن راه زد و گفت: دنبال کوراوغلو می گردم.

کوراوغلو پرسید: کوراوغلو را می خواهی چکار کنی؟

حمزه گفت: درد و بلات به جان من! من ایلخی بان هستم. روز و شبم را در نوکری خانها و پاشاها هدر کرده ام. اینقدر از آبیگرهای پر قورباغه آب خورده ام که لب و لوجه ام پر زگیل شده. کاشکی مادرم به جای من یک سگ سیاه می زاید و دیگر مرا گرفتار مصیبت نمی کرد. چون سرم کچل است، نمی توانم هیچ جا بند شوم، هر قدر هم جان می کنم و برایشان کار می کنم، تا می فهمند سرم کچل است بیرونم می کنند. دیگر از دست کچلی دنیا به این گل و گشادی برآیم تنگ شده. دیگر نمی دانم چه خاکی به سرم بکنم. حالا آمده ام کوراوغلو را ببینم. قربان قدمه‌هایم بروم، شنیده ام خیلی گذشت و جوانمردی دارد و یک لقمه نان را از هیچ کس مضایقه نمی کند. یا بگذار پس مانده ی سفره اش را بخورم و در پس سنگی و سوراخی چند روز آخر عمرم را سر کنم، یا اینکه سرم را از تنم جدا کند که برای همیشه از درد و غم آزاد شوم. این سر ناقابل که ارزشی ندارد، قربان قدمه‌های کوراوغلو بروم. کچل حمزه حرفه‌هایم را تمام کرد و های های شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن. چنان گریه می کرد و اشک می ریخت که کوراوغلو دلش به حال او سوخت و گفت: پاشو برویم! کوراوغلو خود من هستم.

حمزه تا این حرف را شنید افتاد به پاهای کوراوغلو و گفت: قربان تو، کوراوغلو، مرا از در مران! به من رحم کن!

کوراوغلو حمزه را از زمین بلند کرد و گفت: بلند شو، آخر تو مردی! مرد که نباید به خاطر یک لقمه نان به پای کسی بیفتد.

کچل حمزه بلند شد. کوراوغلو گفت: خوب، بگو ببینم چه کاری از دستت برمی آید؟ حمزه گفت: من به قربانت، کوراوغلو، خودم می دانم که تو نمی توانی مرا با این سر کچلم کبابیز و شرابدار بکنی. همینقدر که یک اسبی دست من بدهی برایت پرورش بدهم، راضی ام. پدرم و پدر بزرگم هم اینکاره بوده اند.

کوراوغلو دست کچل حمزه را گرفت و با خود آورد پیش یاران.

یاران گفتند: کوراوغلو، این را دیگر از کجا پیدا کردی؟ بهتر است هر چه می خواهد بدهیم برود پی کارش. خوب نیست در چنلی بل بماند.

کوراوغلو گفت: مگر فراموش کرده اید که ما به خاطر همین آدمها، همین بیچاره ها می جنگیم؟ اصلا ما در چنلی بل جمع شده ایم که چه چیز را نشان بدهیم؟ این را می خواهیم به من بگویند. دلی حسن، یکی از یاران گفت: کوراوغلو، راستی که انسان واقعی تو هستی. کینه ی تمام نشدنی در کنار محبت تمام نشدنی در جان و دل تو جای گرفته است. وقتی کسی را محتاج محبت می بینی حاضری از همه چیز دست برداری، و وقتی هم با دشمن روبرو می شوی از همه چیز دست بر می داری تا با تمام قوه ات به دشمن کینه بوزی و خونس را بریزی...

زنان چنلی بل از گوشه و کنار آمده بودند و به گفتگو گوش می دادند. نگار خانم، زن کوراوغلو، مردان و زنان را کنار زد و خود را وسط انداخت و رو به دلی حسن گفت: تو راست می گویی دلی حسن، اما این دفعه مثل اینکه کوراوغلو محبت بیخودی می کند. از کجا معلوم که این آدم جاسوس و خبرچین حسن پاشا نباشد؟

کسی چیزی نگفت. کوراوغلو که دید یاران همه طرف نگار را گرفتند، گفت: این بیچاره اگر سراپا آتش هم باشد، نمی تواند حتی زیر پای خودش را بسوزاند. بهتر است بگذاریم در چنلی بل بماند یک لقمه نان بخورد و چند روز آخر عمرش را بی دردسر بگذراند.

کچل حمزه در چنلی ماند. شکمش را سیر می کرد و دنبال کارهایی می رفت که یاران به او می گفتند کارها را چنان تند و چنان خوب انجام می داد که به زودی احترام همه را به دست آورد. چنلی بل جایی نبود که احترام آدم به لباس و ثروت باشد. اصلا در آنجا کسی ثروتی نداشت. هر چه بود مال همه بود. همه کار می کردند، همه می جنگیدند، همه می خوردند و به وقت خود مجلس شراب و ساز و رقص و آواز برپا می کردند.

کوراوغلو وقتی زرنگی کچل حمزه را دید، مراقبت یابویی مردنی را به او داد. این یابو بس که کار کرده بود و بار کشیده بود، دیگر پوست و استخوانی بیشتر برایش نمانده بود.

کچل حمزه شروع کرد به مراقبت و تیمار یابو، چه جور هم! صبح و عصر تیمارش می کرد و با جان و دل در خدمت یابو می کوشید. گاهی هم از جو و علوفه ی اسبهای دیگر می دزدید و می ریخت جلو یابو.

یابو می خورد و می خورد و تیمار می دید و روز به روز آب زیر پوستش می دوید، چنان که در مدت کمی حسابی چاق شد و آماده ی کار کردن.

روز کوراوغلو برای سرکشی به طویله آمد. یابو را که دید، اول نشناخت، بعد که شناخت مات و میهوت ماند. گفت: حمزه، من هیچ نمی دانستم تو اینقدر خوب می توانی تیمار اسبها را بکنی. حمزه گفت: قربانت بروم کوراوغلو. من چشم باز کرده ام و خودم را اینکاره دیده ام و پدرم و پدربرگم هم اینکاره بوده اند...

کوراوغلو گفت: نمی دانم چطور شده که امسال دورآت کمی لاغر و نزار شده. بهتر است آن را به دست تو بسپارم. حمزه، باید چنان مراقبش باشی که هر چه زودتر بپای قیرآت برسد. کچل حمزه از شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد. امروز دورآت را به دست او می سپارند، لابد فردا هم نوبت قیرآت خواهد شد.

یاران کوراوغلو، از زن و مرد، راضی نبودند که دورآت به دست حمزه سپرده شود. اما حمزه چنان در دل کوراوغلو جا باز کرده بود که کوراوغلو کوچکترین شکی به او نداشت.

دورآت و قیرآت دو تایی در یک طویله نگهداری می شدند. پای هر دو اسب بخو داشت با کلیدهای جداگانه، بعلاوه زنجیر محکمی به گردن هر کدام بود که زنجیر هم به دیواره ی طویله میخکوب شده بود. هیچ پهلوانی قادر نبود پیش اسبها برود و اگر هم به نحوی می رفت هیچ طوری نمی توانست اسبها را باز کند و در ببرد. کلیدها را خود کوراوغلو نگاه می داشت.

کوراوغلو حمزه را برد و دورآت را به دستش سپرد. حمزه در تیمار اسب سخت کوشید اما وقتی اسب شروع کرد که آبی زیر پوستش بدود و به حال اولش در بیاید، کچل حمزه جو و علوفه اش را کم کرد. اسب باز شروع کرد به لاغر شدن. کوراوغلو از حمزه پرسید: آخر، حمزه چرا دورآت باز شروع کرده روز به روز ناتوان تر می شود؟ نکند خوب مراقبش نیستی؟

کچل حمزه گفت: من آنچه از دستم برمی آید مضایقه نمی کنم. اما خیال می کنم دورآت احتیاج به هوای آزاد دارد. آخر کوراوغلو، این حیوان زبان بسته شب و روزش توی طویله می گذرد. از پا و گردن هم زنجیر شده. حتماً علت ناتوانیش همین است.

کوراوغلو کلید بخوی دورآت را درآورد داد به حمزه که اسب را گاهگاهی بیرون بیاورد تا هوای آزاد به تنش بخورد.

باز یاران اعتراض کردند که آدم نباید به هر کس و ناکسی اطمینان کند. اگر کچل حمزه دورآت را بردارد فرار کند چکار می شود کرد؟

کوراوغلو باز زنان و مردان را ساکت کرد و گفت: هیچ نترسید، طوری نمی شود. کچل حمزه چند روزی دورآت را چنان کرد که اصلاً نشانی از ناتوانی و لاغری در اسب نماند. روزها پشت سر هم می گذشت و حمزه می ترسید که نتواند به موقع قیرآت را به حسن پاشا برساند. مهلت نیز داشت تمام می شد. بعد از مدتها فکر و خیال و شک و نگرانی عاقبت شبی به خودش گفت: من اگر یک سال و دو سال هم اینجا بمانم کوراوغلو هرگز کلید قیرآت را به من نخواهد داد. بعلاوه در توقات کسی نیست که بین قیرآت و دورآت فرق بگذارد. بهتر است همین امشب دورآت را ببرم بدهم به حسن پاشا بگویم که قیرآت همین است. بعد هم دختر پاشا را بگیرم و چند روزی عیش و نوش بکنم و غم دنیا را فراموش کنم. تا کی باید پس مانده ی سفره ی هر کس و ناکس را بخورم و از همه جا رانده شوم؟ دختر پاشا که زنم شد، دیگر کسی نمی تواند به من چپ نگاه کند، دیگر کسی جرئت نمی کند به من کچل حمزه بگوید. من می شوم حمزه بیگ! می شوم داماد پاشا. داماد پاشا هم که هر کاری دلش خواست می تواند بکند. آنوقت تلافی تمام شبهایی را که گرسنه مانده ام و توی خاکروبه ها خوابیده ام، در خواهم آورد. برای خودم در بیلاق ها قصرهای باشکوهی خواهم داشت، کنیز و کلفت بی حساب خواهم داشت، میلیون میلیون پول خرج خواهم کرد، شرابهایی گران قیمت خواهم خورد، جوجه کباب و گوشت بوقلمون و تیهو خواهم خورد و لباسهای پر زر و زیور خواهم پوشید، شکارگاه مخصوص خواهم داشت، مهتر و دربان و چه و چه خواهم داشت!.. آخ، خدایا!.. دارم از زیادی خوشی دیوانه می شوم!..

کچل حمزه این فکرها را می کرد و آماده ی رفتن می شد. دورآت را زین کرد و سوار شد، و راه افتاد و مثل باد از چنلی بل دور شد.

صبح دلي مهتر آمد به اسبها سر بزند، دید نه دورآت سر جایش است و نه کچل حمزه. فهمید که کار از کار گذشته. با خشم و فریاد بالای سر کوراوغلو آمد و بیدارش کرد و گفت: بلند شو که دیگر وقت خواب نیست. کچل حمزه دورآت را در برده!..

در چنلي بل ولوله افتاد. ياران از زن و مرد شروع کردند به سرزنش کوراوغلو که:

- مگر به تو نگفتم که به هر کس و ناکسي نمي شود اعتبار کرد؟ فرق نمي کند که اسب پهلوان را ببرند يا زنش را. هر دو ناموس اوست. تاکنون از ترس ما پرنده نمي توانست در آسمان چنلي بل پر بزند. نام کوراوغلو، چنلي بل و ياران که مي آمد خانها و پاشاها و خان بزرگ چون بيد بر خود مي لرزيدند اما اکنون بين کار ما به کجا کشيده که يك باباي کچل بي نام و نشان آمده از اينجا اسب مي دزدد و مي برد. همين امروز و فرداست که خبر به همه جا برسد و از هر طرف دشمنان رو به سوي ما بياورند. کوراوغلو، تو به دست خود چنان کاري کردی که اگر همه ي عالم دست به يکي مي شد، نمي توانست بکند، حالا بگو بينم دورآت را از کجا پيدا خواهی کرد؟

کوراوغلو گفت: دورآت نيست اما قيرآت که سر جاش هست. سوارش مي شوم و مي روم دورآت را پيدا مي کنم. کمتر سرزنشم بکنيد.

نگار خانم جلو آمد و گفت: چرا سرزنش نکنيم؟ تو قانون چنلي بل را شکسته اي. مگر تو خودت به ما نگفته اي که اسير احساس رحم و محبت بيچاي خود نشويم؟ مگر تو خودت نگفته اي که گاهي يك محبت نابجا هزار و يك خيانت و گرفتاري به دنبال مي آورد؟ تو با رحم و شفقت نابجايت پاي خيرچينان و خيانتکاران را به چنلي بل باز کرده اي.

تو از کجا مي داني که آن خيرچين از کجا آمده بود و دورآت را به کجا برده که مي گويي دنبالش خواهي رفت و اسب را پيدا خواهي کرد؟ دورآت رفت و اکنون بايد منتظر حمله ي دشمنان شد... ديوار پولادين چنلي بل ترك برداشته اين کار دشمنان ما را خوشحال و جري خواهد کرد... کوراوغلو سخت غضب ناک بود اما چون مي دانست که خود او گناهکار است هيچ صدايش در نمي آمد و فقط از زور غضب و پريشاني سبيلهايش را مي جويد و پيچ و تاب مي خورد.

ناگهان بلند شد و رو به ايواز کرد و نعره زد: ايواز، به من شراب بده!

ايواز پهلوان شراب آورد. کوراوغلو هفت کاسه شراب پشت سر هم سرکشيد. بعد رو کرد به دلي مهتر و نعره زد: اسب را زين کن!

قيرآت را زين کردند و پيش آوردند. انگار کوراوغلو لال و بي زبان شده بود. لب از لب بر نمي داشت. صورتش چنان سرخ شده بود که آدم خيال مي کرد که اکنون آتش خواهد گرفت. قيرآت تا کوراوغلو را بر پشت خود ديد، شدت غضب او را نيز دريافت. در حال سم بر زمين زد و چنان گردي راه انداخت که پهلوان را از چشمها پنهان کرد. نگاه کوراوغلو نعره اي زد، چنان نعره اي که هر گاه ميدان جنگ مي بود، قشون زهره ترك مي شد و اسلحه از دستش بر زمين مي افتاد. قيرآت در جواب نعره ي کوراوغلو روي دو پا بلند شد و يال و گردن برافراشت و چنان شبيهه اي کشيد که سنگها از بلندي ها لرزيد و افتاد و برگردان صدايش از صد نقطه ي کوهستان در چنلي بل پيچيد، انگاري صد و يك اسب با هم شبيهه مي زدند. نگاه مرد و مرکب چون برق از ميان گرد و غبار بيرون جستند و از کوهستان سرازير شدند. لحظه اي بعد ياران چنلي بل از بالاي تخته سنگ نهباني، در دل دشت لکه ي سفيدي را ديدند که به سرعت دور مي شد و خط سفيدي دنبال خود مي کشيد.

کچل حمزه از ترس جان در هيچ جايي توقف نکرد. اسب مي راند و مي رفت. گاهي هم پشت سرش نگاه مي کرد و بر اسب هي مي زد. سر راه کم مانده بود به چهل آسياب ها برسد که باز پشت سرش نگاه کرد ديد در آن دور دورها چنان گردي به هوا بلند مي شود انگاري زمين خاك مي شود و پخش مي شود. کمي که دقت کرد ديد کوراوغلوست که بر پشت قيرآت مي راند و هيچ پستي و بلندي نمي شناسد و چون باد مي آيد چنان و چنان که اگر بر زمين بيفتد هزار تکه مي شود. آب دهان کچل حمزه خشک شد، زبان در دهانش بيحرکت ماند و حس کرد که خيلي وقت پيش مرده است و نوي قبر گذاشته اند. ديگر کاري نتوانست بکند جز اين که هر چه تندتر خود را به در آسياب رساند و پياده شد و جلو دورآت را به تير دم در بست و با عجله آسيابان را صدا زد، آهاي آسيابان، زود بيا بيرون بدبخت! اجلت رسيده دم در...!

آسیابان فوري بيرون آمد اما نا نداشت روي دو پا بایستد. با نگرانی و ترس پرسید: چي شده برادر؟ جان من پیرمرد چه مي خواهي؟

حمزه گفت: من هيچ چيز نمي خواهم. نگاه کن. آنکه دارد مي آيد کوراوغلوست. از چنلي بل مي آيد. ايلخي اش دچار گري شده. هيچ دوا و درماني ناخوشي اسبها را از بين نبرده. آخر سر حکيمها و کيمياگرها گفته اند که مغز آسیابان دواي اين درد است. حالا کوراوغلو دنبال مغز آسیابان مي گردد که اسبهايش خوب شوند والا بدون اسب که نمي توانند با خانها و پاشاها بجنگند. من را حسن پاشا فرستاده آسیابانها را خبر کنم که به موقع جانشان را در ببرند. مگر نشنیده اي که حسن پاشا مي خواهد به چنلي بل فشنون بکشد؟

آسیابان نا نداشت حرف بزند. عاقبت گفت: چرا، شنیده ام اما حالا مي گويي چه خاكي به سر کنم؟ هفت هشت سر نانخور دارم. کجا مي توانم فرار کنم؟

کچل حمزه گفت: زود باش لخت شو لباسهاي مر بپوش برو زير ناو قايم شو. من کوراوغلو را يك جوري دست به سر مي کنم. اگر هم نتوانستم دست به سر کنم بگذار مرا بکشد، تو زن و بچه داري، هيچ دلم نمي آيد که هشت تا نانخور يتيم و بي سرپرست بمانند. من آدم بي کس و کاري هستم، از زندگي هم سیر شده ام.

آسیابان در حال لباسهايش را درآورد و لباسهاي کچل را پوشيد و رفت زير ناو آسیاب قايم شد. کچل حمزه هم فوري لباسهاي آسیابان را پوشيد و يکدفعه خودش را انداخت توي کپه ي آرد و سر و صورتش را سفيد کرد.

ناگهان کوراوغلو چون اجل بر در آسیاب رسيد و نعره زد: آهاي آسیابان، زود بيا بيرون! کچل حمزه با لباس آسیاباني بيرون آمد و گفت: با من بوديد؟ در خدمتگاري حاضرم. کوراوغلو گفت: اسب سواري که همين حالا پيش از من اينجا آمد چطور شد؟

کچل حمزه گفت: رفته زير ناو قايم شده. نمي دانم چه کاري کرده که تا شما را ديد رنگش زرد شد و رفت تپيد زير ناو. به من هم گفت که جايش را به کسي نگويم.

کوراوغلو جست زد از اسب پياده شد و گفت: تو جلو اسب مرا بگير، خودم مي دانم چه به روزگارش بياورم.

آنگاه جلو قيرآت را به دست حمزه سپرد و تو رفت، بعد خم شد و گفت: د بيا بيرون، حمزه! آسیابان خود را دورتر کشيد و گفت: چرا بيايم بيرون؟ من از آن مغزهايي که گري ايلخي تو را خوب کند ندارم. بهتر است همينجا بميرم و بيرون نيايم.

کوراوغلو گفت: ول کن احمق! گري کدام بود؟ مغز کدام بود؟ مي گويم بيا بيرون، مرا عصياني نکن! آسیابان باز خود را دورتر کشيد. کوراوغلو هم تو تپيد تا بالاخره پاي آسیابان را گرفت و بيرون کشيد اما وقتي چشمش به او افتاد، ديد که کچل کجا بود، اين يك آدم ديگري است. آنوقت فهميد که کچل بدجوري کلاه سرش گذاشته است. فوري از جا جست و بيرون دويد. در بيرون چه ديد؟ ديد که کچل حمزه بر پشت قيرآت نشسته و آماده ي حرکت است. آنوقتهايي که حمزه تيمار دورآت را مي کرد، مختصر آشنايي هم با قيرآت به هم زده بود، بعلاوه چون خود کوراوغلو جلو او را به دست حمزه سپرده بود، اين بود که حمزه توانسته بود با کمي نوازش و زبان نرم سوار قيرآت شود. کوراوغلو ديگر زمين و زمان را نمي شناخت. غضب چشمانش را کور کرده بود. خواست شمشير بکشد و حمله کند اما فکر کرد که اگر قيرآت قدم از قدم بردارد ديگر پرنده هم نمي تواند به گرد پايش برسد و آنوقت کار بدتر از بد مي شود. بنابراین کمي آرام شد و به حمزه گفت: آهاي، حمزه، تند آمده ام قيرآت عرق کرده. آنجوري سوار مي شوي آخر اسب مريض مي شود. بيا پايين کمي راه ببر عرقش خشک شود.

حمزه گفت: عيبي ندارد. عجله اي ندارم. يواش يواش مي روم، عرقش خود به خود خشک مي شود. حمزه اين را گفت و اسب را به حرکت درآورد. کوراوغلو ديد حمزه خيلي ناشيانه اسب مي راند، جلو را چنان مي کشد که کم مي ماند دهنه لبهاي اسب را پاره کند. کوراوغلو تاب نياورد و گفت: آخر نمک بجرام، نانکور، چرا جلو چشم من حيوان را اذيت مي کنی؟ مگر نمي داني من قيرآت را از دو ديده بيشتري دوست دارم؟ حق نان و نمکي را که به تو دادم، خوب کف دستم گذاشتي. حمزه گفت: کوراوغلو، تو پهلواني، اسم و رسم داري، به مردی و گذشت مشهور شده اي. يك ماه کمتر پس مانده ي سفره ات را خورده ام ديگر چرا به رخم مي کشي؟ از تو خوب نيست. تازه، يك اسب چه ارزشي دارد که اينهمه التماس مي کنی!

کوراوغلو گفت: حمزه ي حقه باز، خودت را به آن راه زن. تو خودت مي داني که قيرآت يعني چه. حالا اگر خانها و پاشاها بشنوند که قيرآت را برده اند، هيچ مي داني چقدر خوشحالي خواهند کرد؟ حمزه گفت: کوراوغلو، من ديگر بايد بروم. اين حرفها به درد من نمي خورد. خواست حرکت کند که کوراوغلو گفت: آهاي حمزه، گوش کن بين چه مي گويم. من مي دانم که تو خودت قيرآت را نگاه نخواهي داشت. راستش را بگو و ببينم کسي ترا به چنلي بل فرستاده بود؟ حمزه گفت: کوراوغلو، بدان و آگاه باش، هر چه در چنلي بل به تو گفتم راست بود. اين سر کچل دنياي به اين گل و گشادي را بر من تنگ کرده است. هر جا رفته ام مثل سگ مرا رانده اند. کسي رغبت نکرده به صورت من نگاه کند. اکنون قيرآت را مي برم به حسن پاشا بدهم تا من هم روز سفيدي ببينم و انتقام خودم را از سرنوشت بگيرم.

کوراوغلو گفت: تو خودت به اين فکر افتادي يا حسن پاشا اين راه را پيش پايت گذاشته؟ حمزه گفت: حسن پاشا.

کوراوغلو فکري کرد و گفت: تو خيال مي کنی چه کساني ترا به اين روز سياه انداخته اند؟ حمزه گفت: من چه مي دانم. لابد سرنوشت من اينجوري بوده... شايد هم خدا... من چه مي دانم. من فقط مي خواهم از سرنوشت خودم انتقام بگيرم.

کوراوغلو گفت: حمزه، تو هم مثل ميليونها هموطن ديگر ما به دست آدمهايي مثل حسن پاشا به روز سياه نشسته يي. تو به جاي اينکه با آنها بجنگي، کمکشان مي کنی. تو به چنلي بل، به ميليونها هموطنت خيانت مي کنی. قيرآت را بيار برگرديم به چنلي بل. تو بايد جزو ياران چنلي بل باشي و با حسن پاشا بجنگي. تو از اين راه مي تواني انتقام بگيري و همراه ميليونها هموطن ديگر به روز سفيد برسي.

کچل حمزه گفت: کوراوغلو، من راه خودم را انتخاب کرده ام. هيچ علاقه اي هم به هموطنانم ندارم. هر کس در فکر آسايش خودش است. من رفتم.

کوراوغلو گفت: خيانتکار، اسب را بده هر چه پول مي خواهی، ثروت مي خواهی از من بگير. کچل خنديد و گفت: کوراوغلو، تو خودت که دنيا ديده يي مگر تو نمي داني که کچلها را خود خدا هم نمي تواند گول بزند؟ خوب، گرفتيم که من از اسب پياده شدم، آنوقت تو مرا سالم مي گذاري که هر چقدر پول مي خواهی، بدهي؟ جان کوراوغلو، نمي توانم معامله کنم. ديگر ولم کن بروم. راه درازي در پيش دارم. من مي روم به توفات. تو اگر راستي کوراوغلو هستي، خودت بيا قيرآت را از حسن پاشا بگير. بگذار من هم از اين راه به نوایي برسم. ديگر از من دست بردار.

کوراوغلو گفت: حمزه، بگذار قيمت اسب را بگويم که گولت زنند: قيرآت بالاتر است از هشتاد هزار سرکرده و هشتاد هزار فوج سفيدموي و هشتاد هزار خزانه و پول. بالاتر است از هشتاد هزار ايلخي و هشتاد هزار اسب و هشتاد هزار گاو نر.

حمزه گفت: کوراوغلو، مطمئن باش من قيرآت را با مال دنيا عوض نخواهم کرد. با حسن پاشا شرط کرده ام که دختر کوچکش دونا خانم را به من بدهد. من ديگر رفتم تو هم خودت مي داني، اگر قيرآت را دوست داري خودت بيا به توفات. من هم آنجا هستم، قول مي دهم که کمکت کنم. خداحافظ. کوراوغلو ديگر نتوانست جلو خودش را بگيرد و داد زد: برو خائن، اما بدان که کوراوغلو نيستم اگر سرت را چون کونه ي خيار از تن جدا نکنم. به حسن پاشا هم پيام مرا برسان و بگو که: زبانش را از پس گردنش درنياورم کوراوغلو نيستم، خاک خانه اش را مزارش نکنم نامردم. قيرآت را در خون خانها جولان ندهم، ناکسم.

حمزه گفت: اين را خودت مي داني و حسن پاشا. به من مربوط نيست. حمزه اين را گفت و به اسب هي زد و در يك لحظه از چشم ناپيدا شد. کوراوغلو تنها بر در آسياب افتاد و نعره زد. بعد نشست و ساز را بر سينه فشرد و حسرت آميز ساز زد و عاشقانه و کينه توزانه آواز خواند.

حالا چگونه مي توانست به چنلي بل برگردد و به صورت ياران نگاه کند؟ اگر نگار، دلي حسن، دلي مهتر، ايواز، دميرچي اوغلو و ديگر پهلوانان بهر سندن که قيرآت را چکار کردی، جوابي دارد که بدهد؟ کچل حمزه چنان داغي بر سينه اش گذاشته بود که انگاري هيچ آب سردی آن را تسکين نخواهد داد. آسياب سوت و کور بود و او. چه تنهايي آزاردهنده يي!

ساز را به سويي انداخت و به رو افتاد و زمين را چنگ زد.

شب در رسید. آسیابان خیلی وقت بود که فرار کرده بود و رفته بود. کوراوغلو يك وقت چشم باز کرد دید آفتاب تازه درآمده است. سخت گرسنه بود. دورآت نیز خیلی وقت بود که جو نخورده بود، در این موقع مردی با دو گاو بار بر پشت از راه رسید. از کوراوغلو پرسید: رفیق، آسیابان کجاست؟ کوراوغلو گفت: آسیابان نیست. فعلا من اینجا هستم.

مرد باورش نشد. کوراوغلو دیگر مجال حرف نداد و فوری جوال ها را از پشت گاوها برداشت و انداخت تو. دو تا جوال جو بود، آنها را ریخت جلو دورآت. دو جوال گندم که آنها را ریخت به آسیاب که آرد کند. مرد خواست چیزی بگوید که نگاه غضبناک کوراوغلو او را سر جایش نشاند و زبانش را لال کرد. تا آفتاب پهن بشود، کوراوغلو خمیر هم کرده بود و نان هم پخته بود. بعد یکی از گاوها را سر برید و کباب کرد و نشست به خوردن. سیر که شد به مرد گفت: عمو، مرا ببخش که تندي کردم. چقدر پول باید به تو بدهم؟ بیا جلو، از من نترس.

مرد زبانش بند آمده بود. کوراوغلو قیمت گاو و گندم و جو را چند برابر حساب کرد و به او داد بعد سوار دورآت شد و راه افتاد به طرف چنلی بل.

یاران از زن و مرد خیلی نگران کوراوغلو بودند. چشم به راه دوخته بودند که کوراوغلو کی برمی گردد. ناگهان کوراوغلو را دیدند که می آید: از جلو دورآت را گرفته، سرش را پایین انداخته و سر و صورتش مثل آسیابانها سفید. همان دقیقه فهمیدند که حمزه در چهل آسیابها سر کوراوغلو کلاه گذاشته. همه سرشان را پایین انداختند. نه سلامی و نه هیچ کلامی. کسی حال و احوالش را هم نپرسید. کوراوغلو که رسید، ایواز جلو رفت و گفت: معامله ی خوبی کرده ای، کوراوغلو. بگو ببینم چقدر بالایش دادی دورآت را گرفتی؟ آسیابانی هم که یاد گرفته ای، مبارک باد.

کوراوغلو بارها سفر کرده بود اما هرگز وقتی از سفر برمی گشت یاران این چنین سرد با او روبرو نشده بودند. زنان از او رو برمی گرداندند و مردان جواب سلامش را نمی دادند. از همه بدتر سخنان نیشدار ایواز بود که چون کوه بر سینه اش سنگینی می کرد و دلش را می آزد. کوراوغلو چنان حالی داشت که کم مانده بود اشک از چشمانش جاری شود. عاقبت ساز را بر سینه فشرد و آواز غمناکی خواند که: آخر شما چرا اینقدر ملول و گرفته اید؟ چرا مرا به يك لبخند، دو کلمه حرف خوش شاد نمی کنید؟ ثروت دنیا مانند چرک کف دست است، این که دیگر ماتم گرفتن نمی خواهد. مرا به يك لبخند شاد کنید. ملول نباشید. شما آتش به جان من زدید. دلم را کباب کردید. اندوه خود من، مرا کفایت می کند شما دیگر اینهمه خودتان را نگیرید.

یاران چنان رنجیده بودند که حتی این سخنان نیز دلشان را نرم نکرد. کسی نگاهی به کوراوغلو نکرد. بعضی ها هم شروع کردند به اعتراض که: حالا که سخن ما پیش کوراوغلو يك پول سیاه ارزش ندارد دیگر در چنلی بل ول معطلیم. بهتر است هر کس برود پی کار خودش.

این سخن به کوراوغلو برخورد. از طرفی قیرآت را از دست داده بود، از طرفی يك بابای کچلی سرش کلاه گذاشته بود، حالا هم اینهمه درد و محنت بس نبود که یاران شروع کردند به سرزنش و بدخلقی. کوراوغلو دیگر نتوانست خودداری کند و ناگهان به درشتی گفت: من کسی را به زور نگه نداشته ام. هر کس دلش بخواهد می تواند برود. اسب مال خودم بود، حالا از دستش دادم که دادم. به کسی مربوط نیست.

این سخن یاران را از جا دربرد. در چنلی بل ولوله افتاد. از گوشه و کنار یکی دو نفر از پهلوانان آماده ی حرکت شدند. دلی حسن، تانری تانیماز، دیل بیلیمز، قورخو قانماز که از سرکردگان بنام کوراوغلو بودند و چند سرکرده ی دیگر، به صورت نگار خانم نگاه کردند. نگار خانم در میان یاران احترام زیادی داشت. او علاوه بر زیبایی و پهلوانیش، سخت کاردان و باهوش بود. یاران همه از او حرف شنوی داشتند. نگار خانم وقتی دید اختلاف در میان پهلوانان افتاد و نزدیک است که کار به جدایی بکشد، برپاخاست. همه آنهایی که آماده ی حرکت بودند، دوباره سر جایشان نشستند. دمیرچی اوغلو، ایواز، دلی مهدی، چوپور سفر و دیگران نشستند. نگار رو به همه ی آنها کرد و گفت: مگر یادتان رفته برای چه به چنلی بل آمده اید؟ ما این اردوگاه را به بهای خون خودمان بر پا کرده ایم و تا وقتی که حتی يك نفر ستم دیده در این مملکت وجود داشته باشد، دست از مبارزه بر نخواهیم داشت. تا وقتی که زندگی خواهر و برادرانه ی چنلی بل در تمام مملکت و برای همه ی مردم ممکن نشود، ما حق نداریم از هم جدا شویم. کوراوغلو اگر دلش بخواهد خودش می تواند برود. ما تا جان در بدن داریم شمشیر را بر زمین نخواهیم گذاشت مگر روزی که همه ی دشمنان مردم و همه مفتخورها را از پای درآورده باشیم... نگار خانم حرفش را تمام کرد و آمد وسط همه ی سرکردگان و پهلوانان نشست و از کوراوغلو رو برگرداند.

قهر نگار در يك چنین موقعي دل کوراوغلو را پاك از غصه پر کرد. ساز را برداشت و بر سينه فشرد و به ساز و آواز شروع کرد به گلایه کردن از نگار که:

اي نگار زيباروي من، تو ديگر از کي ياد گرفتي که دل مرا بشکني؟ آخر چرا مثل آهوي غضبناک نگاهم مي کنی؟ تو که هيچوقت قهر کردن بلد نبودى!

نگار حرفي نزد. حتي سرش را هم بلند نکرد که به صورت کوراوغلو نگاه کند. کوراوغلو چنان شد که کم مانده بود گريه کند. دوباره سازش را بر سينه فشرد و شروع کرد به گلایه و تمنا و خواهش که: آخر چرا روي از من برمي گرداني، نگار؟ دو کلمه بگو من بفهمم که گناهم چیست.

نگار چپ چپ نگاهش کرد و به درشتي گفت: يعني تو کارت به آنجا رسیده که مي گويي هر کس دلش خواست مي تواند برود پي کارش؟ قدر زر زرگر بداند. تو که از حالا شروع کرده اي به خودستايي، پس چه جوري مي خواهی به داد مردم برسي و آنها را به قيام و مبارزه بکشاني؟ البته هر کس مثل تو کارش بالا بگيرد، هيچوقت قدر و قيمت مردم را نمي داند. ما اینجا جمع نشده ايم که هر کس هر کاري دلش خواست بکند. عاشق چشم و ابروي تو هم نشده ايم که هر چه گفتي قبول کنيم. ما به هواي شجاعت و آزادفکري تو به چنلي بل آمده ايم و سرکردگي تو را قبول کرده ايم. ما همه در اینجا کار مي کنيم و مي جنگيم و خواهر و برادرانه زندگي مي کنيم و همه حق داريم حرفهايمان را بزنيم و عيب و اشتباه ديگران را بگويم. اگر کسي در ميان ما باشد که نخواهد عيب و اشتباه خودش را قبول کند، البته بايد از او رو برگرداند. حالا اين کس هر که مي خواهد باشد. من، محبوب خانم، کوراوغلو، دميرچي اوغلو، گورچي ممد يا آنکس که تازه به اینجا آمده و هيچگونه نام و شهرتي ندارد. روايت مي کنند که کوراوغلو ديگر يك کلام حرف نزد. چنان از اشتباه خود شرمنده بود که سرش را پايين انداخت و رفت در گوشه اي روي سبزه ها به رو افتاد. سه شبانروز تمام تشنه و گرسنه بيحرکت خوابيد.

از اين طرف ياران هم از کرده ي خود پشيمان شدند. نشستند با هم مصلحت و مشورت کردند و گفتند که: ما هم بد کرديم که به جاي قوت قلب دادن به کوراوغلو، او را سرزنش کرديم و حالش را پريشانتر کرديم و دلش را شکستيم.

هر چه دور و بر کوراوغلو رفت و آمد کردند بيدار نشد. عاقبت دست به دامن نگار خانم شدند. دميرچي اوغلو گفت: نگار، حالا ديگر تو بايد دست به کار شوي. غير از تو کس ديگري نمي تواند دل کوراوغلو را به دست آورد.

نگار گفت: باشد. حالا بگذاريد بخوابد. وقتي مي خواهد بيدار بشود، همه تان پراکنده مي شويد، آنوقت ايواز او را پيش من مي آورد، من مي دانم چه جوري دل کوراوغلو را به دست بياورم و همه را آشتي بدهم.

ياران هر کس رفت به منزلگاه خودش. حالا بشنويد از کوراوغلو. روز سوم خواب ديد که در توقات سوار بر قيرآت، پيش حسن پاشا ايستاده و نعره مي زند و مرد ميدان مي طلبد. ناگهان از خواب پريد و ايواز را ديد که بالاي سرش نشسته چنان و چنان که انگاري تمام غمهاي عالم را توي دلش جمع کرده اند و با دو کلمه حرف مانند ابر بهاري گريه سر خواهد داد. دل کوراوغلو از ديدن ايواز آتش گرفت. ساز را بر سينه فشرد و آوازي غمناک و شورانگيز سر داد که:

ايواز، از چه رو چنین پريشاني؟ سرم را مي خواهی؟ جانم را مي خواهی؟ هر چه مي خواهی، بگو! چنین گرفته و غمگين ننشين که تا کوراوغلو زنده است نبايد غبار غم بر چنلي بل بنشيند. ايواز گفت: بلند شو، کوراوغلو. بلند شو برويم. همه منتظر تو هستند.

کوراوغلو ساز را بر زمين گذاشت و گفت: ايواز، مگر ممکن است بار ديگر مردان و زنان چنلي بل منتظر من باشند؟ من آنها را چنان رنجانده ام که ديگر کسي به روي من نگاه نخواهد کرد.

ايواز گفت: کوراوغلو، اين چه حرفي است مي زنی؟ تو سرکرده ي ما هستی.

کوراوغلو گفت: تا قيرآت را برنگردانده ام، نمي توانم پيش ياران بروم

ايواز گفت: در اين صورت ديگر معطل چه هستی؟ پاشو لباس بپوش، اسلحه بردار و برو. کوراوغلو پا شد. يکي دو قدم راه نرفته بود که صداي ساز و آوازي به گوشش رسيد، چنان سوزناک و چنان حسرت آميز که پرده ها را در آسمان از پرزدن باز مي داشت. کوراوغلو نگاهی به اطراف انداخت، ناگهان نگار را

دید که ساز بر سینه بالای بلندی، زیر درختی ایستاده و ساز و آواز سر داده و کوراوغلو را دعوت می کند.

کوراوغلو دیگر تاب نیاورد و به طرف نگار رفت. وقتی به بالای بلندی رسید و قدم در چمنزار گذاشت، چه دید؟ دید که مجلس دوستانه ای از تمام یاران چنلی بل از زن و مرد برپاست. سفره ها را پهن کرده اند، غذا و شراب آماده است، پهلوانان زن و مرد، دوراودر نشسته اند اما کسی نه حرفی می زند و نه دست به غذایی می برد. همه منتظر کوراوغلو بودند.

کوراوغلو وارد مجلس شد. آنوقت بازار بوس و آشتی رونق گرفت. پهلوانان و کوراوغلو هر یک به زبانی دوستی و آشتی خود را نشان دادند. ایواز به وسط مجلس درآمد و ساقیگری کرد. همه خوردند و نوشیدند و کیف همه کوک شد و رنجش و گلایه ها از یادها رفت. کوراوغلو سرگذشت خود را با کچل حمزه به آنها گفت. پهلوانان هر کدام از گوشه ای گفتند که: من همین حالا می روم قیرات را برمی گردانم و سر حسن پاشا را بر سر نیزه پیشکش می آورم.

کوراوغلو همه را ساکت کرد و گفت: بهتر است خودم دنبال اسب بروم. قیرات چشم به راه من است. آنوقت کوراوغلو بلند شد از سر تا پا لباس جنگی پوشید، تیغ آبدار بر کمر بست، سپر و عمود و دیگر لوازم جنگی با خود برداشت و پوستین از رو پوشید و ساز بر شانه تگ و تنها، با پای پیاده، راه توقات را در پیش گرفت. شب و روز راه رفت و رفت، سرش بالین ندید و چشمش خواب، تا رسید به شهر توقات. هوا داشت تاریک می شد. کوراوغلو در خانه ی پیرزنی را زد. پیرزن در را باز کرد. کوراوغلو مشتکی پول به پیرزن داد که برایش غذا تهیه کند و بگذارد که شب را در خانه اش بخواهد.

شب که شام را خوردند و سفره را جمع کردند، پیرزن نگاهی به ساز کوراوغلو انداخت و گفت: عاشق، حالا سازت را بردار یک کمی بخوان گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، حالا دیگر وقت خواب است. فردا صبح برایت می خوانم.

پیرزن گفت: فردا من به عروسی «حمزه بگ» خواهم رفت. می خواهی حالا بخوان نمی خواهی هم نخوان.

کوراوغلو گفت: حمزه بگ کیست، ننه جان!

پیرزن گفت: حمزه بگ داماد حسن پاشاست... جوان نترس و شجاعی است. می گویند یک کوراوغلویی نمی دانم چه چیزی هست... تو می شناسی اش؟

کوراوغلو گفت: اسمش را شنیده ام. خوب؟

پیرزن گفت: حمزه رفت اسب او را گرفته آورده. حسن پاشا او را «بیگی» داده و بعلاوه دخترش «دونا خانم» را. فردا عروسیشان است من هم خدمت دخترها و عروس را خواهم کرد. باید صبح زود پاشوم بروم.

کوراوغلو گفت: ننه جان، تو می دانی اسب کوراوغلو را کجا نگه می دارند؟

پیرزن گفت: در طویله ی حسن پاشا. اما می گویند اسب دیوانه ای است. کسی را پهلویش راه نمی دهد. تمام مهترهای حسن پاشا را زخمی کرده. حالا دیگر جو و علوفه اش را از سوراخ پشت بام طویله می ریزند.

کوراوغلو آنچه یاد گرفتنی بود یاد گرفت و عاقبت گفت: ننه جان، من خسته ام. بهتر است بخوابم. پیرزن گفت: گوش کن بین چه می گویم. بهتر است تو هم صبح به عروسی بیایی سازی بزنی ولوزی بخوانی پول مولی گیر بیاوری. شوخی نیست، عروسی دختر پاشاست!

خلاصه، شب را خوابیدند. صبح کوراوغلو پا شد و مثل روز پیش لباس پوشید و مشتکی پول به پیرزن داد و گفت: اگر شب آمدم، این پولها را خرج خورد و خوراک می کنی، اگر هم نیامدم مال تو.

کوراوغلو آمد و آمد تا رسید به قصر حسن پاشا. در آنجا چه دید؟ دید جشنی راه انداخته اند که چشم

روزگار نظیرش را ندیده. اهل مجلس تا شنیدند عاشق غریبه ای آمده شاد شدند و کوراوغلو را کشان کشان به مجلس عروسی بردند.

حسن پاشا نگاهی به قد و بالایی کوراوغلو انداخت دید عاشقی است قد بلند و شانه پهن، گردنش مثل گردن گاو نر و سبیلهایش از بناگوش در رفته. خلاصه هیچ شباهتی به عاشقهای که دیده ندارد. پرسید:

- عاشق، اهل کجایی؟

کوراوغلو گفت: اهل آن بر قاف.

پاشا گفت: کوراوغلو را می شناسی؟

کوراوغلو گفت: خیلی هم خوب می شناسم. بلایی به سر من آورده که تا دنیا دنیا است فراموش نمی شود.

حسن پاشا پرسید: چه بلایی؟

کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت، کوراوغلو يك اسب لعنتي ديوانه اي دارد. اسمش را قیرآت می گویند. یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا جلوش را گرفت. بعد به کوراوغلو گفت:

- خوب، می گفتم.

- بله، قربان، اسب خوبی است افسوس که دیوانه است. روزی از روزها داشتم می رفتم، همین ساز هم روی شانه ام بود. یکدفعه عده ای روی سرم ریختند و چشمهایم را بستند و مرا با خود بردند. حالا کجا رفتم و چطوری رفتم، اینش را دیگر نمی دانم. چشمهایم را که باز کردند دیدم سر کوهی هستم و جوان گردن کلفتی هم روبرویم ایستاده. نگو که اینجا چنلی بل است و آن جوان گردن کلفت هم خود کوراوغلوست. حالا چرا مرا آنجا برده بودند داستان شنیدنی و عجیبی دارد. نگو که باز این اسب دیوانگیش گل کرده. هر قدر دوا و درمان داده اند سودی نکرده. نمی گذارد هیچکس سوارش شود. هر کس هم جرئت می کند و نزدیکش می شود با لگد و دندان تکه پاره اش می کند. کوراوغلو يك دوست حکیم و کیمیاگری داشت، می روند و پیدایش می کنند. حکیم گور به گور شده هم می گوید اسب را جن زده. باید سه شبانه روز کسی بیاید بنشیند برایش ساز بزند و آواز بخواند تا جن بگذارد برود. آنوقت کوراوغلو خودش ساز و آواز بلد نبود. این بود که دنیا عاشقی می گشتند که من بیچاره را گیر آوردند. غرض، سرتان را درد نیاورم. مرا هلم دادند و انداختند جلو اسب. حالا در آن سه شبانه روز چه ها بر سرم آمد خدا می داند. راستی پدرم درآمد.

حسن پاشا هولکی پرسید: اسب چي؟ حالش جا آمد؟

کوراوغلو گفت: حسابی هم جا آمد. از همان روز کوراوغلو شروع کرد ساز و آواز یاد بگیرد. می گویند حالا هم ده پانزده روز يك بار باز اسب به سرش می زند. آنوقت کوراوغلو سازش را بر می دارد و آواز می خواند و اسب حالش سر جا می آید.

باز یکی از پاشاها خواست حرفی بزند، حسن پاشا چشمش را دراند و ساکتش کرد. گفت: عاشق، حالا کمی بزن و بخوان تا گوش کنیم.

کوراوغلو گفت: چه بخوانم؟

حسن پاشا گفت: تو که قیرآت را دیده ای، بگو ببینم قد و بالایش چطور است، نشانیهایش چیست. کوراوغلو گفت: پاشا به سلامت. لعنتی اسب خوبی است افسوس که گاهی دیوانگیش گل می کند. بعد ساز را به سینه فشرد و خواند:

پاشا نشانیهای قیرآت را از من می خواهی، قیرآت اسبی است یالش از ابریشم. گردن بلندش در میدان جنگ هرگز خم نمی شود. از کره اسب میان باریکتر است و از گریگ گرسنه پرخوارتر. در شب سیاه هم راهش را می یابد. در میدان جنگ هرگز سوارش را رها نمی کند. اسب کوراوغلو مثل خودش دیوانه باید.

حسن پاشا گفت: قیرآتی که اینهمه تعریفش کردی حالا در طویله ی من است. بگو ببینم کوراوغلو دلاورتر است یا من که اسبش را ربوده ام؟

کوراوغلو گفت: اگر راستی اسبش را ربوده باشی که دلاوری. اما مرد دلاور نشانیهای زیادی دارد. گوش کن ببین این نشانیها را هم داری:

- نشانیهای مرد دلاور را بشنو: دلاور یکتنه بر قشون خصم می زند و هنگامی که نعره می زند و وارد میدان می شود دشمن چاره ای جز فرار ندارد.

دلاور کسی است که سر تسلیم فرود نمی آرد و در پیش مرگ نیز از یار و یاور خود رو بر نمی گرداند. دشمن لاف مردی و دلاوری می زند، اما دلاور شجاعی باید تا گوسفند را از چنگال گرگ برهاند. حسن پاشا گفت: عاشق، این نشانیها را که گفتی دارم. خودت هم خواهی دید. حالا بلند شو برویم پیش قیرآت ببین می توانی علاجش بکنی یا نه.

کوراوغلو از شنیدن این حرف به وجد آمد اما شادیش را بروز نداد. گفت: باشد، برویم. اما شرط من اینست که من می نشینم بیرون طویله و سازم را می زنم، شما هم از لای در نگاهي به اسب بکنید. اگر دیدید ساز و آواز من تأثیری کرد، حرفی ندارم می روم تو و باز ساز می زنم. اما اگر تأثیری نکرد، آنوقت گردنم را هم بزنی حاضر نیستم وارد طویله بشوم. آخر من می دانم چه حیوان نانجیبی است! پاشا قبول کرد و بلند شدند راه افتادند و رسیدند به جلو طویله. کوراوغلو از لای در نگاه کرد دید انگار قیرآت بویش را شنیده و چشمهایش را به در دوخته و گوشهایش را تیز کرده است. خودش را کنار کشید و گفت: خوب، حالا شما اسب را بپایید، من هم سازم را می زنم.

پاشاها مثل مور و ملخ جمع شدند و از شکاف در به طویله چشم دوختند. کوراوغلو سازش را بر سینه فشرد و خواند:

- دلاوران سرزمین ما در میدان مردانه می ایستند و تا دم مرگ از برابر دشمن نمی گریزند. فقط نامردان از حرف نیشدار نمی رنجند. هرگز شغالی به شجاعت گرگ نیست. یارانم فوج فوج، بر پشت اسبان تندرو، شمشیر مصری بر کمر هر یک کوراوغلوی دیگری است.

قیرآت از شنیدن صدای کوراوغلو چنان شاد شد که شروع کرد به رقصیدن و پا کوفتن. گویی طویله را از جا خواهد کند. حسن پاشا از خوشحالی نمی دانست چه کار کند. به پهلوئی دوستانش می زد و می گفت: ببین، نگاهش کن! چه رقصی می کند!

کوراوغلو که آوازش را تمام کرد، حسن پاشا گفت: عاشق، زود باش برو تو. اگر علاجش کردی ترا از مال دنیا سیراب می کنم. حالا کوراوغلو می فهمد که دنیا دست کیست. دیگر لاف مردی و دلاوری نمی زند.

در را باز کردند و کوراوغلو را انداختند تو. کوراوغلو ساز را بر سینه فشرد و آواز عاشقانه ای خواند که تنها صدایش را قیرآت می شنید. بعد دستهایش را دور گردنش انداخت و شروع کرد به بوسیدن سر و رویش. قیرآت هم روی پا بند نمی شد. صورتش را به صورت کوراوغلو می مالید و چنان می بوییدش که انگار گاو ماده گوساله اش را می بوید.

کوراوغلو ناگهان یکه خورد و به خود آمد، گویی از خواب پریده، با خود گفت: ای دل غافل، چکار می کنی؟ دشمن اطرافت را گرفته و تو داری خودت را لو می دهی؟

زود خودش را کنار کشید، در را باز کرد و گفت: پاشا، حالا شما کنار بکشید، من اسب را بیاورم بیرون کمی هوا بخورد. بعد بسپارم به دستتان سوارش بشوید. اما پاشا، باید انعام حسابی بدهید. این کار خیلی در دسر دارا!..

حسن پاشا گفت: مطمئن باش، آنقدر طلا به سرت بریزم که خودت بگویی بس است. اما کمی دست نگهدار تا ما برویم بعد. می ترسم باز کاری دستمان بدهد.

پاشاها دوان دوان خودشان را به برج قلعه رساندند و نشستند آنجا و چشم به طویله دوختند. پاشاها که رفتند کوراوغلو زین اسب را پیدا کرد و به پشت قیرآت گذاشت و شروع کرد به بستن و سفت کردن آن. حالا بشنو از کچل حمزه بیگ، داماد حسن پاشا.

کچل حمزه ایستاده بود پای پنجره ی دونا خانم و التماس می کرد که در را باز کند، او بیاید تو. دونا خانم مسخره اش می کرد و از آن بالا آب به سر و رویش می پاشید. حمزه ناگهان دید مردم می دوند به طرف برج قلعه. پرسید: چه خبر است؟

گفتند: خبر نداری؟ عاشقی آمده و دیوانگی قیارات را علاج کرده و حالا دارد قیارات را می آورد به میدان. کچل حمزه از شنیدن این حرف بند دلش پاره شد و زبانش به تته پته افتاد و شروع کرد دنبال آنها دویدن و ناله کردن. وقتی به برج رسیدند کچل حمزه خودش را به حسن پاشا رساند و ترسان و لرزان گفت: حسن پاشا، بیچاره شدی، عاشق کدام بود؟ آن مرد خود کوراوغلو است!

حسن پاشا لیخند مسخره آمیزی زد و گفت: حمزه، می دانم که دردت چیست. دونا خانم هنوز هم نمی گذارد بروی تو؟ باشد، کم کم به راه می آید و رام می شود. غصه نخور.

حمزه گفت: پاشا، تا وقت نگذشته فکری بکن. کوراوغلو الان می آید و قلعه را به سرت خراب می کند. حسن پاشا باز خندید و گفت: خوب، برو، برو که دونا خانم منتظرت است!..

کچل حمزه از برج پایین آمد. چاره ی دیگری نداشت. آمد به طوبله. دید کوراوغلو سوار قیارات شده و به میدان می رود. دوید جلو و خنده کنان گفت: ای قربان قدمهایت کوراوغلو، چه به موقع رسیدی! می دانستم که خواهی آمد. از دولت سر تو من هم به نوایی رسیدم. لقب بیگی گرفتم و ... کوراوغلو نگاه غضبناکی به حمزه کرد. حمزه سر جا خشک شد و رنگش مثل زعفران زرد شد. کوراوغلو گفت: حمزه، تو به کسی که پناهت داد خیانت کردی. هدف تو پول و مقام و نفع شخصی است. تو برای مردم از خانها و پاشاها هم خطرناکتری، چون اقلا آدم می داند که آنها دشمن اند. اما تو در لباس دوست وارد شدی، و کاری کردی که من از تو حمایت کنم و یارانم را برنجانم. درچنلی بل نفاق انداختی و پاشاها را دلیر کردی که قشون بر چنلی بل بیاورند.

حمزه خود را به موش مردگی زد و گفت: فدای قدمهایت بشوم کوراوغلو، مرا ببخش. حالا فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. بعد از این قول می دهم...

کوراوغلو نگذاشت حرفش را تمام کند. شمشیرش را کشید و زد گردن کچل ده متر آن طرفتر افتاد. مهمیزی به اسب زد و قیارات مثل شاهینی پردرآورد و پرید و کوراوغلو را به وسط میدان رساند. حسن پاشا از بالای برج داد زد: آهای، عاشق، کمی این ور و آن ور راه بیرش ببینم! کوراوغلو اشاره به قیارات کرد و قیارات گرد و خاکی در میدان راه انداخت که حسن پاشا از شادی یا شاید هم از ترس بالای برج شروع کرد به لرزیدن. گفت: عاشق، اسب سواری هم بلدی! کوراوغلو سازش را درآورد و خواند:

حسن پاشا، دیگر لاف مردی زن. حالا کجایش را دیده ای، شمشیرزنی هم بلدم. یاران دلاورم اگر از چنلی بل برسند، شهر و قلعه ات خالی از سرباز می شود. کوراوغلو هستم و از چنلی بل آمده ام، می بینی که در لباس عاشق سوار قیارات شده ام. هزارها از این فوت و فن ها بلدم.

یکی از پاشاها گفت: حسن پاشا، من که چشمم از این عاشق تو آب نمی خورد. بلا به دور، نکند خود کوراوغلو باشد!

حسن پاشا انگار خواب بود و بیدار شد. بکه ای خورد و گفت: نه جانم، کوراوغلو کجا بود. یعنی ما آنقدرها احمقیم که کوراوغلو بیاید و همه مان را خر کند و قیارات را ببرد؟

کوراوغلو باز می خواند: ما را می گویند «مرادبگلی». در میدانها مردانه می ایستم. سر کوههای بلند جلو کاروانهای خانها و پاشاها را می گیرم. های و هویی در کوه و صحرا می اندازم. اگر نعره ای بزنم سربازان شهر و قلعه ات را می گذارند و فرار می کنند.

حسن پاشا دید کلاه تا خرخره به سرش رفته و کار از کار گذشته است. دنیا جلو چشمش سیاه شد و لرزه به تنش افتاد. امر کرد فوری درهای قلعه را به بندند و کوراوغلو را دستگیر کنند.

کوراوغلو دید یکی از درهای قلعه را بستند. رو کرد به حسن پاشا و خواند:

از قاصدی خبر گرفتم گفت: قلعه پنج راه دارد نعره ای اگر بزنم همه ی راهها خالی می شود. این را گفت و خواست از راه دوم بیرون برود. قشون جلوش را گرفت، کوراوغلو شمشیر آبدار کشید و

مثل گرگي که به گله مي افتد خودش را به قشون زد. سرها مثل کونه ي خيار به زمين مي ريخت اما آنقدر قشون بود که راه باز نمي شد.

کوراوغلو برگشت از راه سوم برود. آنجا هم آنقدر سنگ و شن ريخته بودند که اسب به دشواري مي توانست راهش را پيدا کند. کوراوغلو باز خودش را به قشون دشمن زد و نعلش بر نعلش انبار کرد. قيرآت هم با چنگ و دندان دست کمي از کوراوغلو نداشت.

سه طرف قلعه ي توقات خشکي بود و يك طرفش آب بود، رودخانه ي وحشي تونا (رودخانه ي دانوب). حسن پاشا اين راه را باز گذاشته بود که کوراوغلو يا به دست سربازان کشته شود و يا خود را به آب بزند و غرق شود.

کوراوغلو ديد همه ي راهها بسته است، هر قدر هم شمشير بزند و سرباز بکشد راهها را بيشتتر بند خواهد آورد. نگاهي به طرف رودخانه ي تونا انداخت ديد راه باز است. قيرآت را به آن طرف راند. گفت: اسيم را به جولان درآورده ام، تا دشمن را زهره ترك کنم. امروز بايد باج و خراج هفت ساله از پاشا بگيرم، چون قيرآت مثل غواصي از رودخانه ي تونا خواهد گذشت.

اين را گفت و خود را به آب زد. آب تا گوشههاي اسب بالا آمد. کوراوغلو ديد که آب خيلي پررور است و اسب مأيوسانه دست و پا مي زند. دستهايش را دور گردن قيرآت انداخت و نعره زد: اي اسب آهوتک من، اي اسب شاهين پر من، تندتر کن، تندتر کن. هر صبح و شام تيمارت مي کنم، طلا به نعلت مي زنم، هر طوري شده مرا از اينجا بيرون ببر و به چنلي بل برسان.

قيرآت از شنيدن آواز کوراوغلو گويي پر درآورد. شناکانان خود را به آن طرف رودخانه رساند. کوراوغلو برگشت و نگاه کرد ديد حسن پاشا هنوز هم از برج پايين نيامده. فریاد زد: آهاي پاشا، اين دفعه بالاي برج پنهان شدي خوب از دستم در رفتي. دفعه ي ديگر بينم کجا را داري فرار کني. باز همديگر را مي بينيم!..

اين را گفت و راه افتاد. آمد و آمد تا به چنلي بل رسيد. قيرآت تا بوي چنلي بل را شنيد چنان شيهه اي زد که صدايش در کوه و کمر بيچيد. ياران همگي دور کوراوغلو را گرفتند و پرسيدند: کوراوغلو، خوش آمدی! بگو بينم چه ها ديدی؟ چطور اسب را پيدا کردی آوردی؟

کوراوغلو سرگذشت خود را از آسياب تا رودخانه ي تونا به ياران گفت. ياران از اينکه او را رنجانده بودند پشيمان شدند و سرهايشان را پايين انداختند. کوراوغلو گفت: ناراحت نشويد. حق با شما بود. من نمي بايست به هر کس و ناکسي اطمينان مي کردم و کلید اسب را به کچل مي دادم. حالا کاري است شده. اما اين را هم بدانيد که مرا مي گویند کوراوغلو!

نگار خانم ديد کوراوغلو باز دارد از کوره در مي رود چشمکي به ياران زد و گفت: کوراوغلو، ما مي دانيم که تو واقعاً کوراوغلو هستي. اگر نه که دورت جمع نمي شدیم! راست است مردانه اي، دلاوري، چم و خم کارها را بلدي اما ميان خودمان بماند. سپاه سوخته بي و سر و برت تعريف زيادي ندارد!.. ياران همگي خنديدند. خود کوراوغلو هم خنديد. بعد ساز را بر سينه فشرد و خواند:

اي زياروي که سپاهم مي خواني، مگر ابروي تو سپاه نيست؟

گيسوانت که به گردنت ريخته، مگر سپاه نيست! اي زيباي چنلي بل، آن دانه ي خال در صورت چون ماه و خورشيدت مگر سپاه نيست؟ کوراوغلو از جان دوستت دارد، گوش به ساز و نوایم ده، آن سرمه اي که به چشمها کشيده اي مگر سپاه نيست؟

تابستان ۱۳۴۷

×××

۲۴ ساعت در خواب و بیداری

خواننده ی عزیز،

قصه ی « خواب و بیداری » را به خاطر این نوشته ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره ی درد آنها چیست؟

اگر بخواهم همه ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می شود و شاید هم همه را خسته کند. از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می دهم که فکر می کنم خسته کننده هم نباشد. البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم: چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند نفر از آشنایان و همشهری ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آنها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دکه ی یخفروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می کرد. یکی دیگر پرتقال فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد. پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می گرداند. یک لقمه نان خودمان می خوردیم و یک لقمه هم می فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می گشتم و گاهی تنها توی خیابان ها پرسه می زدم و فقط شب ها پیش پدرم بر می گشتم. گاهی هم آدامس بسته یک قران یا فال حافظ و این ها می فروختم.

حالا بیایم بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند.

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آن ها آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگتر از ما بودند. یکی یک چشمش کور بود. آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاه های دزدکی به کفش ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه ها مواظب باشید که با یک دزد کفش طرفیم. یارو که ملتفت نگاه های ما شد گفت: چیه؟ مگر کفش ندیده اید؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود. مگر نمی بینی ناف و کون همه شان بیرون افتاده؟ این بیچاره ها کفش کجا دیده بودند.

محمود گفت: مرا باش که پاهای برهنه شان را می بینم باز دارم از شان می پرسم که مگر کفش به پایشان ندیده اند.

رفیقش که یک چشمش کور بود گفت: همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه شان کفش نو بخرند.

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده. ما چهار تا پاک درمانده بودیم. احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دوتایی نگاه کردند به قاسم. بعد سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و دستمان بیندازند؟

من بلند بلند به محمود گفتم: تو دزدی!.. تو کفش ها را دزدیده یی!..

که هر دو پقی زدند زیر خنده. چشم کوره با آرنج می زد به پهلوی آن یکی و هی می گفت: نگفتم محمود؟.. ها ها!.. نگفتم؟.. هه...هه...هه!..

ماشین های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم.

ماشین های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پر کرده بودند و به کندي و کیپ هم حرکت می کردند و سر و صدا راه می انداختند. انگار یکدیگر را هل می دادند جلو می رفتند و به سر یکدیگر داد می زدند. به نظر من تهران شلوغ ترین نقطه ی دنیاست و این خیابان شلوغ ترین نقطه ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می کردم که دعوامان بشود. فحش تازه ای یاد گرفته بودم و می خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آنوقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم: « دست روی من بلند می کنی؟ حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم، همین من!» با این نیت یقه ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفش ها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندي دور کرد و گفت: بنشین سر جایت، بچه. هیچ معنی حرفت را می فهمی؟

چشم کوره خودش را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا درگیرد. گفت: ولس کن محمود. این وقت شب دیگر نمی خواهد دعوا راه بیندازی. بگذار مزه ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم. ما چهار تا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی راستی دلشان می خواست تفریح کنند و بخندند.

محمود به من گفت: داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دلتان دعوا می خواهد بگذاریم برای فردا شب.

چشم کوره گفت: امشب، ما می خواهیم همچین يك کمی بگو بخند کنیم. خوب؟ من گفتم: باشد.

ماشین سواری براقی آمد روبروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد. آقا و خانمی جوان و يك توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند. پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت. در يك دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد. قاسم پوسته پی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک. پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: ولگردها!..

احمد حسین با چشم گفت: برو گم شو، بچه ننه!..

من فرصت یافتم و گفتم: حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم.

بچه ها همه يك دفعه زدند زیر خنده. پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفتر بود.

باز همه ی چشم ها برگشت به طرف کفش های نو محمود. محمود دوستانه گفت: کفش برای من زیاد هم مهم نیست. اگر می خواهید مال شما باشد.

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت: بیا کوچولو. بیا کفش ها را درآر به پایت کن. احمد حسین با شك نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد. محمود گفت: چرا وایستادی نگاه می کنی؟ کفش نو نمی خواهی؟ د بیا بگیر.

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش هایش را در بیاورد. ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم. احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست هایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد. محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به

خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می گیرد. دست های احمد حسین سیاه شده بود. چشم کوره هی می زد به پهلوی محمود و می گفت: نگفتم محمود؟! هاها...ها!.. نگفتم؟!..هه...هه...هه!..

جای انگشتان لیز خورده ی احمد حسین روی پای محمود دیده می شد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه را خورده ایم. خنده ی آن دو رفیق حقه باز به ما هم سرایت کرد. ما هم زدیم زیر خنده. احمد حسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! جماعت پیاده رو ما را نگاه می کردند و می گذشتند. من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال می کرد کفش نو سیاهی پوشیده. عجب حقه یی بود!

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم.

من چهار هزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد. آن دو تا رفیق پنج هزار داشتند. پسر زیور بلیت فروش یک تومان داشت. احمد حسین اصلاً پول نداشت. کمی پایین تر مغازه یی بسته بود. رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن. برای شروع بازی پشک انداختیم. پشک اول به پسر زیور افتاد. تاس ریخت. پنج آورد. بعد نوبت قاسم بود. تاس ریخت، شش آورد. یک قران از پسر زیور گرفت. بعد دوباره تاس ریخت، دو آورد. تاس را داد به محمود. محمود چهار آورد. دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست هایش را بهم زد و گفت: برکت بابا! بختمان گفت.

این جور دو به دو تاس می ریختیم و بازی می کردیم.

دو تا جوان شیک پوش از دست راست می آمدند. احمد حسین جلو دوید و التماس کرد: یک قران... آقا یک قران بده... ترا خدا!..

یکی از مردها احمد حسین را با دست زد و دور کرد. احمد حسین دوید و جلوشان را گرفت و التماس کرد: آقا یک قران بده... یک قران که چیزی نیست... ترا خدا...

از جلو ما که رد می شدند، مرد جوان پس گردن احمد حسین را گرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده ی کنار خیابان. سر احمد حسین به طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به طرف پیاده رو. احمد حسین دست و پا زد تا پاهایش به زمین رسید و همانجا لب جو ایستاد. دو تا دختر جوان با یک پسر جوان خنده کنان از دست چپ می آمدند. دخترها پیراهن کوتاه خوشرنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر راه می رفتند. احمد حسین جلو دوید و به یکی از دخترها التماس کرد: خانم ترا خدا یک قران بده... گرسنه ام... یک قران که چیزی نیست... ترا خدا!.. خانم یک قران!.. دختر اعتیایی نکرد. احمد حسین باز التماس کرد. دختر پولی از کیفش درآورد گذاشت به کف دست احمد حسین. احمد حسین با شادی برگشت پیش ما و گفت: من هم می ریزم. پسر زیور گفت: پولت کو؟

احمد حسین مشتش را باز کرد نشان داد. یک سکه ی دو هزاری کف دستش بود. قاسم گفت: باز هم گدایی کردی؟

و خواست احمد حسین را بزند که محمود دستش را گرفت و نگذاشت. احمد حسین چیزی نگفت. برای خودش جا باز کرد و نشست. من بلند شدم و گفتم: من با گداها تاس نمی ریزم. حالا من یک قران بیشتر پول نداشتم. سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم که خیلی بد آورده بود گفت: تاس بازی دیگر بس است. بیخ دیواری بازی می کنیم.

قاسم به من گفت: لطیف، باز با این حرف هایت بازی را به هم زن.

بعد به همه گفت: کی می ریزد؟

چشم کوره گفت: خودت تنهایی بریز. ما بیخ دیواری بازی می کنیم.

پسر زیور به قاسم اشاره کرد و گفت: تاس بازی با این فایده ای ندارد. همه ش پنج و شش می آورد. شیر یا خط بازی می کنیم.

احمد حسین گفت: باشد.

محمود گفت: نه. بیخ دیواری.

خیابان داشت خلوت می شد. چند تا از مغازه های روبرویی بسته شده بود. برای شروع بازی هر کدام یک سکه ی یک قرانی را از لب جو تا بیخ دیوار انداختیم. هنوز سکه ها بیخ دیوار بود که احمد حسین داد زد: آژان!..

آژان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود. من و احمد حسین و چشم کوره در رفتیم. محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتند. قاسم خواست پول ها را از بیخ دیوار جمع کند که آژان سر رسید. قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو گذاشت. آژان پشت سرش داد زد: ولگردهای قمارباز!.. مگر شما خانه و زندگی ندارید؟ مگر پدر و مادر ندارید؟

بعد خم شد یک قرانی ها را جمع کرد و راه افتاد.

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها مانده ام. چلوکبابی آن بر خیابان بسته بود. دیر کرده بودم. هر وقت شاگرد چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می کشید، وقتش بود که پیش پدرم برگردم. از خیابان ها و چهارراه ها به تندی می گذشتم و به خودم می گفتم: «حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده. کاشکی منتظر من بنشیند... حالا دیگر حتماً گرفته خوابیده.» بعد باز به خودم گفتم: «مغازه ی اسباب بازی فروشی چی؟ آن هم بسته است دیگر. این وقت شب کی حوصله ی اسباب بازی خریدن دارد؟.. لابد حالا شتر من را هم چپانده اند توی مغازه و در مغازه را هم بسته اند و رفته اند... کاشکی می توانستم با شترم حرف بزنم. می ترسم یادش برود که دیشب چه قراری گذاشتیم. اگر پیشم نیاید؟.. نه. حتماً می آید. خودش گفت که فردا شب می آیم سوارم می شوی می رویم تهران را می گردیم. شتر سواری هم کیف دارد آ...»

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به هوا پرت شدم به طوری که فکر کردم دیگر تشریف ها را برده ام. به زمین که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یک سواری تصادف کرده ام اما چیزیم نشده. داشتم مچ دستم را مالش می دادم که یکی سرش را از ماشین درآورد و داد زد: د گم شو از جلو ماشین!.. مجسمه که نیستی.

من ناگهان به خود آمدم. پیرزن بزرگ کرده یی پشت فرمان نشسته بود سگ گنده یی هم پهلویش چمباتمه زده بود بیرون را می پایید. قلاده ی گردن سگ برق برق می زد. یک دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم، مثلاً اگر شیشه ی ماشین را نشکنم، از زور عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم.

پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت: مگر کری بچه؟ گم شو از جلو ماشین!..

یکی دو تا ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند. پیرزن سرش را درآورد و خواست چیزی بگوید که من تف گنده یی به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم. کمی که راه رفتم، نشستم روی سکوی مغازه ی بسته یی. دلم تاپ تاپ می زد. مغازه در آهنی سوراخ سوراخی داشت. داخل مغازه روشن بود. کفش های جوراجوری پشت شیشه گذاشته بودند. روزی پدرم می گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی توانیم یک جفت از این کفش ها بخریم.

سرم را به در وادادم و پاهایم را دراز کردم. مچ دستم هنوز درد می کرد، دلم مالش می رفت، یادم آمد که هنوز نان نخورده ام. به خودم گفتم: «امشب هم باید گرسنه بخوابم. کاشکی پدرم چیزی برایم گذاشته باشد...» ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و تند راه افتادم. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی ها از پشت در آهنی به گوش می رسید. قطار باری تلو تلو می کرد و سوت می کشید. خرس گنده ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می کرد و عروسک های خوشگل و ملوس را می ترساند. میمون ها از گوشه یی به گوشه یی دیگر جست می زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می شدند که شتر دادش درمی آمد و بد و بیراه می گفت. خر درازگوش دندان هایش را به هم می سایید و عرعر می کرد و بچه خرس ها و عروسک ها را به پشتش سوار می کرد و شلنگ انداز دور بر می داشت. شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود. انگار وعده یی به کسی داده باشد. هواپیماها و هلیکوپترها توی هوا گشت می زدند. لاک پشت ها توی لاکشان چرت می زدند. ماده سگ ها بچه هایشان را شیر می دادند. گربه از زیر سید دزدکی تخم مرغ در می آورد. خرگوش ها با تعجب شکارچی قفسه ی روبرو را نگاه می کردند. میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب های کلفتش می مالید و صداهای قشنگ جوراجوری از آن درمی آورد. اتوبوس ها و

سواری ها عروسك ها را سوار کرده بودند و می گشتند. تانك ها و تفنگ ها و تپانچه ها و مسلسل ها تند تند گلوله در می کردند. بچه خرگوش های سفید زردك های گنده بی را با دست گرفته می جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود. مهمتر از همه شتر خود من بود که اگر می خواست حرکتی بکند همه چیز را در هم می ریخت. آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی گرفت و تمام روز لب پیاده رو می ایستاد و مردم را تماشا می کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می آورد، سقز می جوید و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود. یک ردیف بچه شتر سفید مواز توی قفسه هی داد می زدند: نه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می آییم، خوب؟

خواستم با شتر دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید. ناچار چند لگد به دردم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده بی بچه؟ بیا برو بخواب.

دیگر جای ایستادن نبود. خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکم.

وقتی پیش پدرم رسیدم، خیابان ها همه ساکت و خلوت بود. تك و توکی تاکسی می آمد رد می شد. پدرم روی چرخ دستبیش خوابیده بود به طوری که اگر می خواستم من هم روی چرخ بخوابم، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد. غیر از چرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند. چند نفری هم کنار دیوار همینجوری روی زمین به خواب رفته بودند. اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری های ما در همین جا دکه ی یخفروشی داشت. سر پا خوابم می گرفت. پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی دهی؟ چرا نمی آیی برویم بگردیم. جرینگ!.. جرینگ!..

- لطیف جان، صدایم را می شنوی؟ من شترم. آدمم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم. شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآمدم و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم: من که نشسته ام پشت تو دیگر چرا داد می زنی؟

شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم. کمی راه رفته بودیم که شتر گفت: ساز دهنیت را هم آورده ام. بگیر بزنگ گوش کنیم. من ساز دهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن. شتر هم با جرینگ جرینگ زنگ های بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می کرد.

شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت: لطیف، شام خورده بی؟

من گفتم: نه. پول نداشتم.

شتر گفت: پس اول برویم شام بخوریم.

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت: شتر جان، امشب شام را در ویلا می خوریم. من می روم دیگران را خبر کنم. شما خودتان بروید.

خرگوش ته زردکی را که تا حالا می جوید، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد. شتر گفت: می دانی ویلا یعنی چه؟

من گفتم: به نظرم یعنی بیلاق.

شتر گفت: بیلاق که نه. آدم های میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ ها و خانه های مجللی درست می کنند که هر وقت عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند. این خانه ها را می گویند ویلا. البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه های بزرگ و پرگلی هم دارند. یک دسته

باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند. مثلا در سوئیس و فرانسه. حالا ما می رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تمان درآوریم.

شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد، مثل پرندۀ ها به هوا بلند شد. زیر پایمان خانه های زیبا و تمیزی قرار داشت. بوی دود و کثافت هم در هوا نبود. خانه ها و کوچه ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می کنم. عاقبت به شتر گفتم: شتر، نکند از تهران خارج شده باشیم! شتر گفت: چطور شد به این فکر افتادی؟

من گفتم: آخر این طرف ها اصلا بوی دود و کثافت نیست. خانه ها همه اش بزرگ، مثل دسته گل هستند.

شتر خندید و گفت: حق داری لطیف جان. تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای خودش چیز دیگری است. جنوب و شمال: جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است. زیرا همه ی اتوبوس های قراضه در آن طرف ها کار می کنند. همه ی کوره های آجرپزی در آن طرف هاست. همه ی دیزل ها و باری ها از آن برها رفت و آمد می کنند. خیلی از کوچه و خیابانهای جنوب خاکی است، همه ی آب های کثیف و گندیده ی جویهای شمال به جنوب سرزیر می شود. خلاصه. جنوب محله ی آدم های بی چیز و گرسنه است و شمال محله ی اعیان و پولدارها. تو هیچ در «حصیرآباد» و «نازی آباد» و «خیابان حاج عبدالحمود» ساختمان های ده طبقه ی مرمری دیده یی؟ این ساختمان های بلند هستند که پاینشان مغازه های اعیانی قرار دارند و مشتری هایشان سواری های لوکس و سگهای چند هزار تومانی دارند.

من گفتم: در طرف های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی شود. در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می خوابند.

چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته دلم دارد سوراخ می شود.

زیر پایمان باغ بزرگی بود پر از چراغهای رنگارنگ، خنک و پراوت و پر گل و درخت. عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه. روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می کرد.

شتر گفت: برویم پایین. شام حاضر است.

من گفتم: پس صاحب باغ کجاست؟

شتر گفت: فکر او را نکن. در زیرزمین دست بسته افتاده و خوابیده.

شتر روی کاشی های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من را گرفت و برد نشانند سر یکی از میزها. کمی بعد سر مهمان ها باز شد. عروسک ها با ماشین های سواری، عده بی با هواپیما و هلیکوپتر، الاغ شلنگ انداز، لاک پشت ها آویزان از دم بچه شترها، میمون ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش ها دوان دوان سر رسیدند. مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آن ها دهان آدم را آب می انداخت. بوفلمون های سرخ شده، جوجه کباب، بره کباب، پلویا و خورش ها ی جوراچور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم از هر چه دلت بخواهد، فراوان بود. زیر دست و پا ریخته بود. شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره ی سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید، صفا آورده اید. اما می خواستم از شما بپرسم آیا می دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته ایم؟

الاغ گفت: به خاطر لطیف. می خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد. حسرت به دلش نماند. خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف اینقدر می آید ما را تماشا می کند که ما همه مان او را دوست داریم.

پلنگ گفت: آری دیگر. همانطور که لطیف دلش می خواهد ما مال او باشیم، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم.

شیر گفت: آری. بچه های میلیونری خیلی زود از ما سیر می شوند. پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه یی برایشان می خردند آنوقت این ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند، دلشان زده می شود و دیگر ما را به بازی نمی گیرند و ولمان می کنند که بمانیم بیوسیم و از بین برویم. من به حرف آدمم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می دهم که هیچوقت ازتان سیر نشوم. همیشه با شما بازی می کنم و تنهایتان نمی گذارم.

اسباب بازی ها یکصدا گفتند: می دانیم. ما تو را خوب می شناسیم. اما ما نمی توانیم مال تو باشیم. ما را خیلی گران می فروشند.

بعد یکیشان گفت: من فکر نمی کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند. شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرف های همه ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید. من باز به حرف آدمم گفتم: من خودم می دانم چرا من را به اینجا آوردید. شما خواستید به من بگویید که بین همه ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی خوابند.

چند زن و مرد دور میز نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت های خانه بودند. من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می خوردم سیر نمی شدم و شکمم مرتب قار و قور می کرد. مثل آن وقت هایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم؟ دستی به چشم هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند. به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می رود دیگر چشم هایش باز نیست و جایی را نمی بیند. پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟» حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ های قیمتی دیوارها دست می کشیدم. نمی دانم از کجا گرد و خاک می آمد و یک راست می خورد به صورت من. حالا توی زیرزمین بودم که خیال می کردم گرد و خاک از آنجاست. در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه ام گرفت: هاپ شا..

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟

جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاک پیاده رو را به صورتم زد.

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟ نکند خواب می بینم؟

اما خواب نبودم. چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سر و صدای تاکسی ها را شنیدم بعد هم در تاریک روشن صبح چشمم به ساختمانهای اطراف چهار راه افتاد. پس خواب نبودم. سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می انداخت و پیاده رو را خط خطی می کرد و جلو می رفت. به خودم گفتم: پس همه ی آن ها را خواب دیدم؟ نه! آری دیگر خواب دیدم. نه!.. نه!.. نه!.. سپور برگشت و من را نگاه کرد. پدرم از روی چرخ خم شد و گفت: لطیف، خوابی؟ من گفتم: نه!.. نه!..

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگر داد می زنی؟ بیا بالا پهلوی خودم.

رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی برد. دلم مالش می رفت. شکمم درست به تخته ی پشتم چسبیده بود. پدرم دید که خوابم نمی برد گفت: شب دیر کردی. من هم خسته بودم زود خوابیدم.

گفتم: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم.

بعد گفتم: پدر. شتر می تواند حرف بزند و بپرد...

پدرم گفت: نه که نمی تواند.

من گفتم: آری. شتر که پر ندارد...

پدرم گفت: پسر تو چه ات است؟ هر صبح که از خواب بلند می شوی حرف شتر را می زنی. من که فکر چیز دیگری را می کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی است، پدر. مگر نه؟ آدم می تواند

هر چه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست داشته باشد. مگر نه، پدر؟ پدرم گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می داند که کی را پولدار کند، کی را بی پول. پدرم همیشه همین حرف را می زد.

هوا که روشن شد پدرم چستک هایش را از زیر سریش برداشت به پایش کرد. بعد، از چرخ دستي پایین آمدم. پدرم گفت: دیروز نتوانستم سیب زمینی ها را آب کنم. نصف بیشترش روی دستم مانده. من گفتم: می خواستی جنس دیگری بیاوری.

پدرم حرفی نزد. قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه ی پر درآورد خالی کرد روی چرخ دستي. من هم ترازو و کیلوا را درآوردم چیدم. بعد، راه افتادم.

پدرم گفت: می رویم آش بخوریم.

هر وقت صبح پدرم می گفت «می رویم آش بخوریم» من می فهمیدم که شب شام نخورده است. سپهر پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود. ما می رفتیم به طرف پارک شهر. پیرمرد آش فروش مثل همیشه لب جو، پشت به وسط خیابان، نشسته بود و دیگ آش جلوش، روی اجاق فتیله یی، قل قل می کرد. سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه های آلومینیومی آششان را می خوردند. زن بلیت فروش بود. مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت. چمباتمه زده بود و دسته بلیت ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش را کشیده بود روی زانوهایش. پدرم با پیرمرد احوال پرسید کرد و نشستیم. دو تا آش کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم. پدرم دو قران پول به من داد و گفت: من می روم دوره بگردم. ظهر می آیی همینجا ناهار را با هم می خوریم. ***

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود. جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت: آقا يك دانه بلیت بخر. انشالله برنده می شوی. آقا ترا خدا بخر.

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت. پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و می خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم: نتوانستی که قالب کنی!

پسر زیور گفت: اوقاتش تلخ بود، انگار با زنش دعواش شده بود.

دو تایی راه افتادیم. پسر زیور دسته ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم می گرفت و مرتب می گفت: آقا بلیت؟.. خانم بلیت؟..

پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت يك قران از مادرش می گرفت. خرجی خودش را که در می آورد دیگر بلیت نمی فروخت، می رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما. پولدارتر از همه ی ما بود. ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی، زیر پلی، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد. صبح آفتاب زده بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری های صبح را از دست نهد تا کارش را ظهر نشده تمام کند. دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند. تا خیابان نادری پسر زیور سه تا بلیت فروخت. آنجا که رسیدیم گفت: من دیگر باید همینجا بمانم. مغازه ها تگ وتوک باز بودند. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزوم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم. گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر. خیابان ها پر شاگرد مدرسه یی ها بود. توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه یی کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند.

در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم. باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان هایی که ذره یی دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه ها و بزرگترها همه شان لباس های تر و تمیز داشتند. صورت ها همه شان برق برق می زدند. دخترها و زن ها مثل گل های رنگارنگ می درخشیدند. مغازه ها و خانه ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می آمدند. من هر وقت از این محله ها می گذشتم خیال می کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می کنم. هیچوقت نمی توانستم بفهمم که توی خانه های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می خورند، چه جوری می خوابند، چه جوری حرف می زنند، چه جوری لباس می پوشند. تو می توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می کردی؟ مثلاً می توانی جلو چشم هات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می خوردی؟ نه که نمی توانی. من هم مثل تو بودم. اصلاً نمی توانستم فکرت را بکنم.

جلو مغازه يي سه تا بچه كيف به دست ايستاده بودند چيزهاي پشت شيشه را تماشا مي کردند. من هم ايستادم پشت سرشان. عطر خوشايندي از موهاي شان زده شان مي آمد. بي اختيار پشت گردن يکيشان را بو کردم. بچه ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند. از دور شنيدم که يکيشان مي گفت: چه بوي بدې ازش مي آيد!

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توي شيشه ي مغازه ببينم. موهاي سرم چنان بلند و پريشان بودند که گوش هايهم را زيرگرفته بودند. انگار کلاه پر مويي به سرم گذاشته ام. پيراهن کرباسي ام رنگ چرک و تيره يي گرفته بود و از يقه ي دريده اش بدن سوخته ام ديده مي شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه هام ترک خورده بودند. دلم مي خواست مغز هر سه اعيان زاده را داغون کنم.

آيا تقصير آن ها بود که من زندگي اين جور ي داشتم؟

مرد ي از توي مغازه بيرون آمد و با اشاره ي دست، من را راند و گفت: برو بچه. صبح اول صبح هنوز دشت نکرده ايم چيزي به تو بدهيم.

من جنب نخوردم و چيزي هم نگفتم. مرد باز من را با اشاره ي دست راند و گفت: د گم شو برو. عجب روبي دارا!

من جنب نخوردم و گفتم: من گدا نيستم.

مرد گفت: ببخشيد آقا پسر، پس چکاره ايد؟

من گفتم: کاره يي نيستم. دارم تماشا مي کنم.

و راه افتادم. مرد داخل مغازه شد. تکه کاشي سفيدي ته آب جو برق مي زد. ديگر معطل نکردم. تکه کاشي را برداشتم و با تمام قوت بازويم پراندم به طرف شيشه ي بزرگ مغازه. شيشه صدايي کرد و خرد شد. صداي شيشه انگار بار سنگيني را از روي دلم برداشت و آنوقت دو پا داشتم دو پاي ديگر هم قرض کردم و حالا در نرو کي در بروا نمي دانم از چند خيابان رد شده بودم که به احمد حسين برخورددم و فهميدم که ديگر از مغازه خيلي دور شده ام.

احمد حسين مثل هميشه جلو دبستان دخترانه اين بر آن بر مي رفت و از ماشين هاي سوار ي که دختر بچه ها را پياده مي کردند، گدايي مي کرد. هر صبح زود کار احمد حسين همين بود. من عاقبت هم نفهميدم که احمد حسين پيش چه کسي زندگي مي کند اما قاسم مي گفت که احمد حسين فقط يك مادر بزرگ دارد که او هم گداست. احمد حسين خودش چيزي نمي گفت. وقتي زنگ مدرسه زده شد و بچه ها به کلاس رفتند ما راه افتاديم. احمد حسين گفت: امروز دخل خوبي نکردم. همه مي گویند پول خرد نداريم.

من گفتم: کجا مي خواهيم برويم؟

احمد حسين گفت: همين جور ي راه مي رويم ديگر.

من گفتم: همين جور ي نمي شود. برويم قاسم را پيدا کنيم يکي ليوان دوغ بزنيم. قاسم ته خيابان سي متری دوغ ليواني يك قران مي فروخت و ما هر وقت به ديدن او مي رفتيم نرفري يك ليوان دوغ مجاني مي زدیم. پدر قاسم در خيابان حاج عبدالحمود لباس کهنه خريد و فروش مي کرد. پيراهن يکي پانزده هزار، زير شلواري دو تا بيست و پنج هزار، کت و شلوار هفت هشت تومن. خيابان حاج عبدالحمود با يك پيچ به محل کار قاسم مي خورد. در و ديوار و زمين خيابان پراز چيزهاي کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ايستاده بودند و مشتري صدا مي زدند. پدر قاسم دکان بسيار کوچکي داشت که شب ها هم با قاسم و زن خود سه نرفري در همانجا مي خوابيدند. خانه ي ديگري نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباس هاي پاره و چرکي را که پدر قاسم از اين و آن مي خريد، توي دکان يا توي جوي خيابان سي متری مي شست و بعد وصله مي کرد. خيابان حاج عبدالحمود خاكي بود و جوي آب نداشت و هيچ ماشيني از آنجا نمي گذشت.

من و احمد حسين پس از يکي دو ساعت پياده روي رسيديم به محل کار قاسم. قاسم در آنجا نبود. رفتيم به خيابان حاج عبدالحمود. پدر قاسم گفت که قاسم مادرش را به مريضخانه برده. مادر قاسم هميشه يا پا درد داشت يا درد معده.

نزدیک های ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری، لب جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و درباره ی قیمت شتر حرف می زدیم. عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم. فروشنده به خیال این که ما گداییم، از در وارد نشده گفت: بروید بیرون. پول خرد نداریم.

من گفتم: پول نمی خواستیم آقا. شتر را چند می دهید؟

و با دست به بیرون اشاره کردم. صاحب مغازه با تعجب گفت: شتر؟!

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند: آری دیگر. چند می دهید؟

صاحب مغازه گفت: بروید بیرون بابا. شتر فروشی نیست.

دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود، آنقدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم. شتر محکم سر جایش ایستاده بود. ما خیال می کردیم می تواند هر سه ما را یکجا سوار کند و ذره پی به زحمت نیفتد. دست احمد حسین به سختی تا شکم شتر می رسید. پسر زیور هم می خواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت: الاغ مگر نمی بینی نوشته اند دست نزنید؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی آوردیم. از آنجا دور شدیم و بنا کردیم به تخمه شکستن و قدم زدن. کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت توی جوی آب، زیر پلی، گرفت خوابید. من و احمد حسین گفتیم که برویم به پارک شهر. هوا گرم و خفه بود. چنان عرقی کرده بودیم که نگو. هیچ یکیمان حرفی نمی زدیم. من دلم می خواست الان پیش مادرم بودم. بدجوری غریبم می آمد.

دم در پارک شهر احمد حسین دو هزار داد و ساندویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که یک گاز هم من بزنم. بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم. چند بچه ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می کردند و به سر و روی هم آب می پاشیدند. من و احمد حسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آنها نداشتیم. نگیهان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن ها. من و احمد حسین با شن شکل شتر درست می کردیم که صدای پدرم را بالای سرمان شنیدم. احمد حسین گذاشت رفت. من و پدرم رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم. پدرم دید که من حرفی نمی زنم و تو فکرم گفت: لطیف، چی شده؟ حالت خوب نیست؟

من گفتم: چیزی نیست.

آمدیم زیر درخت های پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم. پدرم دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می شوم و نمی توانم بخوابم. گفت: لطیف، دعوا کردی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ آخر به من بگو چی شده.

من اصلا حال حرف زدن نداشتم. خوشم می آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم. دلم می خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم. یک دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه ی پدرم پنهان کردم. پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می خواهد گریه کنم. اما باز چیزی به پدرم نگفتم. فقط گفتم که دلم می خواست پیش مادرم بودم. بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سر من نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می کند. من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: پدر!

پدرم من را نگاه کرد، دستش را به موهایم کشید و گفت: بیدار شدی جانم؟

من سرم را تکان دادم که آری.

پدرم گفت: فردا برمی گردیم به شهر خودمان. می رویم پیش مادرت. اگر کاری شد همانجا می کنیم یک لقمه نان می خوریم. نشد هم که نشد. هر چه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی سر و پتیم بمانیم آن ها هم در آنجا.

توی راه، از پارک تا گاراژ، نمی دانستم که خوشحال باشم یا نه. دلم نمی آمد از شتر دور بیفتم. اگر می توانستم شتر را هم با خودم ببرم، دیگر غصه یی نداشتم.

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم باز توی خیابان ها راه افتادیم. پدرم می خواست چرخ دستی را هر طوری شده تا عصر بفروشد. من دلم می خواست هر طوری شده یک دفعه ی دیگر شتر را سیر ببینم. قرار گذاشتیم شب را بیاییم طرف های گاراژ بخوابیم. پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم یک کمی بگردم دلم باز شود.

طرف های غروب بود. نمی دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری رو بازی از راه رسید و نزدیک های من و شتر ایستاد. یک مرد و یک دختر بچه ی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند. چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می خندید. به دلم برات شد که می خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه شان. دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت: زودتر پاپا. حالا یکی دیگر می آید می خرد.

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده ام و راه را بسته ام. نمی دانم چه حالی داشتم. می ترسیدم؟ گریه ام می گرفت؟ غصه ی چیزی را می خوردم؟ نمی دانم چه حالی داشتم. همین قدر می دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می گفتم: آقا، شتره فروشی نیست. صبح خودش به من گفت. باور کن فروشی نیست.

مرد من را محکم کنار زد و گفت: راه را چرا بسته یی بچه؟ برو کنار.

و دو تایی داخل مغازه شدند. مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن. دختر مرتب برمی گشت و شتر را نگاه می کرد. چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می کرد توی زندگیش حتی یک ذره غصه نخورده. من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بی حرکت، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می پاییدم. میمون ها، بچه شترها، خرس ها، خرگوش ها و دیگران من را نگاه می کردند و من خیال می کردم دلشان به حال من می سوزد.

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند. پدر یک سکه ی دو هزاره به طرف من دراز کرد. من دستهایم را به پشتم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم. نمی دانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دو هزاره را زود توی جیبش گذاشت و رد شد. آنوقت صاحب مغازه من را از دم دور کرد. دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر. دختر بچه رفته بود نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می کرد و با چشم و ابرو قربان صدقه اش می رفت. کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند، من بی اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم و داد زدم شتر مال من است. کجا می برید. من نمی گذارم. یکی از کارگرها گفت: بچه برو کنار. مگر دیوانه شده یی!

پدر دختر از صاحب مغازه پرسید: گداست؟

مردم به تماشا جمع شده بودند. من پای شتر را ول نمی کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند. صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرش می گفت: پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزند.

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین. دو دستي ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می برید. من شترم را می خواهم.

فکر می کنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم. ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می آورد.

صورت‌م افتاد روی خونی که از بینی‌ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم. دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.

تابستان ۱۳۴۷

×××

بی‌نام

زنک کاسه‌ای آش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده‌ام.

مردک فکر کرد: پس پول‌هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟

بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می‌رسد آش کشک با یک تکه نان بیات، خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرولند راه بیندازد سرکوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاکینه‌ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می‌کرد جابجا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقاب‌های گذاشت و ... سفره‌ی رنگینی آماده کرد. آنوقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیم‌می از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می‌خوام. زود پا می‌شی میری از دیزی فروش بازار می‌خری و میاری. مردک که هوای خواب شیرین بعد از نهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: همیشه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می‌خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی. زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه‌ای که از طبقه‌ی دوم به کوچه باز می‌شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبرکن. ذلیل شده هوای خواب به کله‌ش زده. دارم می‌فرستمش پی نخود سیاه. خیرت می‌کنم. در را بست. قیافه‌ی اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه‌ها!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد. و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که بپرسد کی بود؟ می‌خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشنیدی گفتم یه دیزی می‌خوام؟

مردک گفت: چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی در میزنی میام باز می‌کنم. حالا میرم بخوابم. و رفت به اتاقی که می‌شد گفت اتاق آرایش است. لباس‌هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفید مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش ور رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سر پیچ کوچی به جوان شیک پوش خوش‌هیكلی برخورد. بس که خواب‌آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی‌سر و پا!

بازار دیزی فروش‌ها آن‌سر شهر بود. تا آن‌جا برسد یکساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی فروش گفت: منو زخم فرستاده که یه دیزی بخرم. آگه دارین بدین.

دیزی فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی فروش پهلوی دستیش‌هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! باز هم آقا رو زنش فرستاده دیزی بخره‌ها... ها... ها... ها... او هم موزیانه زد زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایه‌ی پهلوی دستیش را آگاه کرد: اوهوی، داش سید کاظم دیزی فروش! خل می‌خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره‌ها... ها... ها... ها.

داش سید کاظم دیزی فروش چنان با شدت خندید که دو تا دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد او هم خنده‌اش را قاطی خنده‌ی سه نفر نخستین کرد و به پهلوی دستیش‌هی زد: اوهو، آمیز موسا کیلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها... ها.

صداها‌ی خنده بازار را پر کرد. دیزی فروش‌ها سر مردک ریخته بودند و می‌خندیدند. مسخره‌اش می‌کردند. خلش می‌خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه‌اش کردند.

یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه‌اش رسید. در زد. باز نشد. باز زد. باز هم باز نشد. آنوقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دست‌ی به سرش کشید و خون قرمز خوش‌رنگش را نگاه کرد و لیخند تلخی زد. در این وقت دریچه‌ی بالا خانه‌شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟ مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟
مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن با پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: بیس بین چقدر آب بریزم، بیس بین چند دانه نخود می گیرد. بیس بین ...

این بود که هیچوقت نمی پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشاالله. مگه صد دفعه نگفته م نمک دیزی را بیس بیا؟ یا الله زود برگرد و بیس بیا. تا نرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مث دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته م. میری می پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟
مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید.
زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را - دریچه ی خانه اش را - بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای! بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: اوهووی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدونه. نگفتم؟ ... ها... ها... ها... مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از به مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از به مشت... بیش از نیم مشت، کم از به مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آنها است به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقت کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوبها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگي بیش از نیم مشت، کم از به مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده.
مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده! به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگي یکی هزار شه! مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.
مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت: اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقهشه آش کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدمهای عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگي دیدید دیگه نبینید.
مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بز، کلاهد را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟
مردک خون لبهایش را پاک کرد. دندان های جلویش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالیکه خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را بهوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتربازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفترها سخت عصبانی شد و بکوچه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنش است. پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جور

سر مي دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمترت را خم می کنی، صدات رو میبری، کلاهدت رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمترم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد می شوم، مٹ اینکه نیستم. و راه افتاد. کمترش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی این کارها زیر سر زنده... همه ی کارها زیر سر زنده... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهر سازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینی چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند: اگر تو دزد نیستی نباید این جور راه بری - پس از آنکه جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمترت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سالها در جستجوی چیزی بود و حالا آنرا پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم. در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد.

مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت. مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت. مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند، آخر دیوانه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بیخود است. خودکشی است، دیوانه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر بیرون می کرد.

زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخرها شه. مردک تند می دوید، اگر بزمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قاقات میدیم برگرد!.. مردک دوید و دوید تا بخانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینی چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیكل برخورد، او را «بی سر و پا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سر و پا» ست؟ اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد بر هم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود.
مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.
تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می پرسید.
حس می کرد زنجیری را که بنافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دوردست ها سوسو می زنند.

اردیبهشت ۴۲

×××

تلخون

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛
ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟
م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آنها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبانها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آنها را همه کس می گفت. بدن گوشتالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هرهر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوقهایشان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه ی زنان خود زندگی می کردند و آنها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی کردند. آن هم چه کاری؟ سر زدن به حجره ی مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذرانیشان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گوئی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنائی نمی کند گوشتالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباسهای جور واجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقتها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیسهای لباسش نگاه می کردند و در شکفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر بگردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید یا قبول می کرد، قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گوئی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جانی می رفت، نه با کسی حرفی می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن کیسوی شبق رنگ روی شانها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده ی افسانه ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گوئی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست.

کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه ی گرانبهائی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفانزائی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشمها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

يك روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ربود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانه ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا. ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می خوام سیاه لباسامو درآره، وقتی هم می خوام پاشم سفید لباسامو تنم کنه. ماه بیگم، دختر چهارمی، لبهایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می خوام که شبها سفید شه منم پشمک، روزا سیاه شه منم شبق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می خوام که وقتی می پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می خوام که وقتی به حموم میرم غلامم بشه، وقتی به عروسی میرم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتم.

مرد تاجر به حرفهای دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دختر هفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می کرد. شاید نگاه هم نمی کرد و تنها به نظر می رسید که نگاه می کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می خواهد بگو برایت می خرم. تلخون چشمهایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندی گفت: هر چه بخواهم می خری؟ مرد تاجر که فکر نمی کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخواهی. همانطور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند. نخستین بار بود که تلخون تقاضای می کرد. آن گاه زیر لب، گوئی که پریان افسانه ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می کنند گفت: يك دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گوئی چیزی نشنیده اند و رفتن او را ندیده اند، همانطور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوئی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: يك دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه فرنگ، خواهر بزرگتر، به زحمت جلو خنده اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیس که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می خواد دل و جیگر بخواد؟ من که از این چیزا اقم می شینه... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها...

از لبهایش شهوت دیوانه کننده ای الو می کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقه ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستانهایش بیرون می زد و نفس را بند می آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها... هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را بصورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: واه... چه حرفها... شما هم حوصله دارین... بیچاره شوهرهامون حالا تنهایی حوصله شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته ی او پشتیبانی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پاشدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می خواهی چکار؟ فقط يك دفعه گفت می خواهم داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می خواهی داشته باشی جیگر را می خواهی چکار؟ اون که همه اش خون است. خون را می خواهی چکار؟ باز هم بواشکی گفت می خواهم داشته باشم، می خواهم داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیس که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟

دخترها همآواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، برایش شوهر بگیر. مرد تاجر گفت: نمی خواد. میگه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته. دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو میذاریم دوست. چه فرق می کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: میگه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...

دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشممون دیدیم...

پدرشان گفت: میگه اون علامت ظاهریه، می شنفین؟ میگه اون علامت ظاهریه، علامت مردی نیس. من که سر در نمیارم. شما سر در میارین؟

دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهرها، خوب نیس مغزتونو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهرها!

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل ورگل که پستانهایشان تازه سر زده بود خرید، برای ماه بیگم گردنبندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شبق بدست آورد، برای ماه ملوک جورابی از عقیق پیدا کرد که در توی يك انگشترانه جا می گرفت، برای ماه لقا يك حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می رود غلامش باشد، وقتی به عروسی می رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته تغاری دل و جگر بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه به دقیقه نمی کشه که می خرم. برای چیزهای دیگر زیاد وقت صرف کرده بود، يك ساعت تمام.

نخست به بازارچه ای رفت که یادش می آمد زمانی در آنجا دل و جگر می فروختند، اما هر چه گشت يك دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکانهایی که یادش می آمد وقتی دل و جگر می فروختند حالا همه اش آینه می فروختند. آینه هائی که یکی را هزارها نشان می داد، کوچك را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه ها نخواستنه است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می خرید و برایش می برد. حیف که نخواستنه بود. دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا يك دکان دل و جگر فروشی پیدا کند. بعضی از آنها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور خوندي، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی ها کی باز میشن؟ جواب شنید: برو کشکت رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقا یون بهم جواب سربالا میدن، من که چیزی نمیگم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوریها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگر می توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاري پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جانی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو يك قصابی که رد می شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرماین دل و جگر کوسفنداتونو چیکار می کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می گرفت باز هم سیلی می خورد. اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می گرفت چکارش می کردند! مرد تاجر بی جرزه تر و محافظه کارتر از آن بود که به این پرسش ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه خانه ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چائی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می توانستند خواسته شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی توانست و خیلی بد می شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی آورد. فقط پس از مدتها فکر این را دریافت که تلخون می دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی شود، و او و شش دخترش نمی دانسته اند. یکی می دانست، هفت تای دیگر نمی دانسته اند. خوب از کجا می دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی دانست. اصلا هیچ چیز نمی دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار دیوار باغی نشست که خستگی درکنه. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

- پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونده. نه میشه خرید، نه میشه فروخت.
- نه دخترم، دیگه اینجوراهم نیست. اگه خوب بگردی، میتونی پیدا کنی.

مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه شان، که دید پاهایش کند شد. نمی توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلوی سبزش شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به يك شرط می دهم.

مرد تاجر قد و بالایی ریزه آه را ورنانداز کرد. باور نمی کرد که يك همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را به من بده! مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالا نه، هر وقت که دلم خواست می آیم می برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می کند و آنها را چشم براه می گذارد. اما وقتی تحفه هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت مگر ور رفتن با آنها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهري از يك درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه شان بالا می رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آن که مرد هم بود نمیتوانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آنها فقط نشستند او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گوئی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آنها را گرفت و از اطاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اطاق آمد. سینه اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاکتر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا بلندی دم در کوچه حرف می زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک می کشیدند و روی هم خم می شدند و می خندیدند. جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او می گفت تلخون حال و حوصله ی شنیدن نداشت و اعتنائی نمی کرد که صحبت های او درباره ی چه چیزی است. اما تلخون گوئی از نخست این را می دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی تونم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمیدم.

جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.

مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می شناسدش نه اونو جائی دیده؟

جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود. تلخون سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسبانید. مثل این که می ترسید او را از دستش بچاپند.

اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماهها و سالها از دریاها ی آب و آتش گذشتند، ماهها و سالها دره های پراز ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماهها و سالها عرق ریختند و از کوه های یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیری های یخ زده و آتش گرفته پائین آمدند. ماهها و سالها از بیشه های تیره و تاریک که صدهای « می کشم، می درم» از هر گوشه ی آن به گوش می رسید، گذشتند. ماهها و سالها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماهها و سالها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماهها و سالها ازدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آنها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آنها ریختند و عاقبت جرقه های سم اسب جوان چشمهای آنها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن ها می بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم بر هم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پر صفا دید که درختان میوه از هر طرف سر کشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی کند، بلکه هم می خندد، هم شادی می کند، هم کار می کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می تواند بکند، می کند. ماهها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می کردند، دست در دست هم و دلها یکی. اگر مرغی در هوا می پرید هر دو در یک دم آن را می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیبهای رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد. با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگاه گفت: نه از اینها نخوریم. خوب است از آن سیبهای تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباسهای روئی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت - رفت که از سیب های تر و تازه ی بالائی بچیند. تلخون از پائین نگاه می کرد و از قامت کشیده ی جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، اینها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گوا این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاکها و سبزه ها افتاد. تلخون را آنوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلویش سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی.

همین کار را هم کردند.

کلید دار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پرسید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک

چشم و يك قطره خون براي مادر آن مرد خريد. مادر آن مرد مدت‌ها بود كه دنبال نديم خوبي مي گشت و در بين كنيزان خود كسي را لايق اين كار نمي يافت. كليد دار هر روز به بازار برده فروشان مي رفت و كسي را نمي يافت. تا آخر تلخون را پسنديد و فكر كرد كه خانمش نيز او را خواهد پسنديد. آه چشم و روي تلخون را بوسيد و گفت كه اميدوار است دوباره تلخون او را صدا كند. تلخون تنها نگاه كرد. گوئي به عادت پيشين برگشته است. با اين تفاوت كه اين بار نگاههايش جور ديگري بود. نمي شد گفت كه چه جور.

كليد دار تلخون را از راههاي زيادي گذراند و به در بزرگي رسيد كه غلاماني در آنجا نگاهباني مي كردند. از آنجا گذشتند و وارد باغي شدند. در وسط باغ، قصر بسيار باشكوهي قرار گرفته بود كه چشم را خيره مي كرد و زمين باغ را گلهاي خوشبوني پوشانده بود. مرغهاي خوش آواز دسته دسته روي درختان مي نشستند و برمي خاستند. كليد دار به تلخون گفت: هر چه بخواهي، از شير مرغ گرفته تا جان آدميزاد در اين باغ پيدا مي شود، و اين همه نعمت متعلق به آقاي جوان سخاوتمند من است كه چند ماه پيش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جستجو مي كنيم نمي يابيم. خانم من كه مادر آقا باشد از همان روز لباس سياه پوشيده اند. تو هم بايد همين كار را بكني.

تلخون نگاه كرد و گوشه هاي باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت « صاحب باغ به اين زيبائي باشي. اما ناگهان گم شوي و سگ هم سراغت را ندهد. پس اينجا هم ... آه چه بدا!» ليكن آه نيامد، چون كه كاري از دستش ساخته نبود. اين را خودش گفته بود.

تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رويش زدند، يك دست لباس سياه پوشانيدند و پيش مادر آن آقاي جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگين مي نمود. دل به صحت تلخون سپرد و او را خوش آيند يافت. كنيزان ديگر حسد بردند كه دير آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه مي كرد. هيچ اهميت نمي داد كه نديم مادر آن آقا باشد يا كنيز مطيخي.

تلخون يك شب از جلو اطاق كنيزان مي گذشت كه برود و در اطاق خانم زير پاي او بخوابد. ديد كه يكي از كنيزان كه زن آشپزباشي نيز بود - و خانم روي اعتماد و محبتي كه به اين كنيز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهيز مناسب به آشپزباشي زن بدهد - با قابي پلو و تازيانه اي سياه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دريچه نگاه مي كرد. زن آشپزباشي بالاي سر يك يك كنيزان مي رفت و در گوشش مي گفت: خوابي يا بيدار؟ وقتي از هيچكس صدا درنيامد كنيز خواست كه به اطاق خانم برود. تلخون زودتر از او دويد و زير پاي خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشي نخست بالاي سر خانم آمد و گفت: خوابي يا بيدار؟ وقتي صدائي درنيامد دست به زير بالش خانم برد و دسته كليدي از آنجا بيرون آورد و رفت. تلخون با اين فكر كه «نكند به زدي مي رود» پاشد و به دنبال كنيز افتاد. زن آشپزباشي دري را باز كرد، اطاقي بود، باز هم دري را باز كرد، اطاق ديگري بود. به همين ترتيب چهل در را باز كرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه اي رسيد كه حوضي با آب زلال در ميان آن قرار داشت. زن آشپزباشي زير آب را باز كرد. در ته حوض، تخته سنگي آشكار شد. زن آشپزباشي آن را برداشت. پلكاني بود سخت پيچيده و فرورونده. زن آشپزباشي سرازير شد، تلخون هم پشت سرش. از زيرزمين هاي مرطوب زيادي گذشتند تا به محوطه اي رسيدند كه از سقف آن جواني از زنجيري كه به دستهايش بسته بودند آويخته بود. جوان، سخت نزار مي نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشي كمی آب به روي جوان پاشيد و او را به هوش آورد. قاب پلو را به كناري گذاشته تازيانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشي گفت: پسر اين دفعه مي خواهي سرت را با من يكي كني* (*اصطلاحی است محلی. زن ميخواهد بگويد «مي خواهي با من همخوابه شوي؟») جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشي سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار يك نه شنيد. آخرش خون به چشمانش زد و با تازيانه آنقدر بر بدن جوان کوفت كه دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتي سه دفعه ديگر نه شنيد باز او را آنقدر زد كه باز بيهوش شد. جوان سه دفعه تازيانه خورد سه دفعه بيهوش شد اما يك دفعه نگفت كه مي خواهد سرش را با زن آشپزباشي يكي كند. دفعه ي سوم كه به هوش آمد، زن آشپز باشي قاب پلو را جلو دهنش گرفت كه بخورد. جوان خودداري كرد تا زن به زور پلو را به او خوراند. تلخون اين همه را از پشت ستوني مي ديد. فقط يك بار پيش خود گفت: «صاحب باغ به آن زيبائي باشي. اما ناگهان گم بشوي و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت يك كنيز مطيخي ترا در زيرزمين و سردابهاي خانه ي خودت با زنجير آويزان كند و تازيانه ات بزند. پس اينجا هم... آه چه بدا!» ليكن آه نيامد، چون كه كاري از دستش ساخته نبود. خودش اين را گفته بود.

زن گفت: خوب گوشهايت را باز كن. فردا شب باز هم پيشت ميام. اگر خواستي به حرفم گوش كني از زنجير بازت مي كنم، بغل خودم مي خوابانم، نوازشت مي كنم، هر چه بخواهي برات تهيه مي كنم. هر

چه بخوای می توانی بکنی. هر چه بخوای. اما آگه بازم کله شقی بکنی، تازیانه ات را می خوری و باز هم آویزان می مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خانم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباسهای سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده ات را پیدا کنم به من چه می دهی؟ خانم گفت هر چه بخوای. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بپاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هر کار که می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می شوی با هم می رویم و پسرت را نشان می دهیم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خانمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خانم مگر نمی بینید که در کجا هستیم! اگر زن عفريت صداي ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسرت می افتم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک ديگران او را نجات بدهيم. خانم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند. ***

صبح خانم دستور داد غلامهایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بردند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخر سر دید راه علاجي ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیرزمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلماي صدا کردند تا موي سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست يك آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره ي سنگي یا سگي گردد. خانم دستور داد همه لباسهای سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضي شد. با خود می گفت که از کجا خواهد نتوانست عروسي به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرفها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و يك بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضي نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی شود، درست مثل يك خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم. علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیابانی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه ي پرآبی که از بالای کوه بیرون می آمد آسیای او را به کار می انداخت. ازدهائی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می گفت ازدها يك کم تکان می خورد و آسیا بکار می افتاد. آسیابان به دهاتیان می گفت: من زورم به ازدها نمی رسد که بگویم جلو آب را بگیرد. شما باید هر روز يك از دختران جوانتان را به ازدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی توانم گندمهای شما را آرد کنم و شما هم نمی توانید گندمهای خود را آبیاری کنید. چون که ازدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگر نمی دانستند که آسیابان بخصوص به ازدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندمهای خود را که در دامنه ي کوهها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک ازدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزي يکي از دخترها از دستت فرار کند خواهی داد که ازدها خودت را بخورد. در اینجا تلخون گفته بود: «چشمه ي به این زلالی باشد، يك مرد دغلباز باید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخوهد، کلي هم طلبکار باشد. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می دید که هر وقت خوراک ازدها کمی دیر می شود ازدها جست و خیز می کند و در نتیجه

آب بیشتری به آسیا وارد می شود و پره های آن را تند تند می چرخاند. روزی جلو آسیا نشسته بود و نگاه می کرد. آسیابان برای آبیاری گندمهای خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می آورد. وقتی گندمها را از الاغ پائین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می کردند. تلخون هر چه می خواست، می توانست با نگاه کردنهایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آنجا - و جایی را با انگشت نشان داد - يك گودال بزرگ بکنید و بعد خیرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهیم کرد. پسر رفت. می دانست که آسیابان نباید از این کار خیردار شود. تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندمهای دهاتی ها نیز به او می خوراند. اژدها حسابی چاق و چله شده بود و راه آب را پاك مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آنها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندمهای او را آب فرا خواهد گرفت. هولکي به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیاورده اند. نعره ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاك عصیانی شده بود. آسیابان هم توي آسیا مشغول آرد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاك تحريك شده بود و از دست تلخون سخت عصیانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره ي اژدهایش دانست که بلائي بسرش آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل اسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاك یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوهها انداختند که خوراک گرگها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه ي کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضي بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرفها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آنها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط يك زن داشت که او هم بچه اي نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت يك چکه اشك چشم و يك قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندي نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هر گونه وسیله ي راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده ام که هم به جاي دختر ما باشد و هم شبها که من دیر به خانه می آیم تو در تنهایی دلت نگیری، از این گذشته می تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در يك طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرفهای نیمشب تلخون به صدائی چشم گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنجه درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباسهایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل يك عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگي زد. سنگ قبر مثل دري باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سبیلهای از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می کردند. بزرگ حرامیان به تندي گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می شد آن کفتار نخوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می کرد. فقط يك بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هر گونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را ببرد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذرانند. پس اینجا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردك را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خبر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباسهایش را کند، سر و صورتش را پاك کرد بعد از گنجه

فنجانی بیرون آورد که توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می آئی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی کند؟ از بالش پائین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمشب مهلت خواست. نیمشب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنجه درآورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. گفت: زن تویی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسقهایش، گردنت که درد نمی کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سبیل از بناگوش در رفته می زد و می رقصید، سخت غصیناک شد. خواست به جلو رود و با آنها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدمهای زن را خیردار کنند تا آنها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آنها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه اینها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آنها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگهدار نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده فروشان برد.

تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می گذشتند و محو تماشایش می شدند. اما او، تلخون، گوئی این همه را نمی دید یا می دید و اعتنائی نمی کرد. پیش خود به آدمهایی که علاج دردشان پیدا شده بود فکر می کرد. می گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می توانست. اگر بالای سر او می رسید دیگر کار تمام می شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می توانستم، اما نمی توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت. تلخون گفت: آه تویی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه ها روی گلها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه ای نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نتپیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می گوئی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو نخوابیده بودی، مرده بودی. می شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می پرورم.

تبریز ۶/۲/۴۰

×××

پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه چي بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چي. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگوئید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آنجا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی دانم چه زود، کتابهایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همانجا سر استخر و به اسب آب می داد. از جیب های باد کرده اش مرتب نان در می آورد و می خورد. قهوه چي بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه چي گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته که اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تومی خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می دید.

صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توی کیف دستیم داشتم. از قدیم گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سرپی به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحبخانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلك صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟

نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد. پرسیدم: کی؟

صاحبخانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم.

دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آنجا درآوردم و توی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چي به منزل من می آیند، نارنج را ببینند. قهوه خانه یکی دوروز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی زد. انگار سالهاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد. قهوه چي از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند. از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چي خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آنجا می گذراندند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از قهوه خانه به منزلم برمی گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می شد. کمتر به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی داد.

من هر چه فکر کردم عاقل به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آنقدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد اهمیتی به آن داد. پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می ماند.

روزي سر درس به کلمه ي نارنج برخورداريم. من از بچه ها پرسيدم: کي نارنج ديده است؟ صدا از کسي بلند نشد. اما نوه ي ننه منجوق انگار مي خواست چيزي بگويد اما نگفت. من باز پرسيدم: کي مي داند نارنج چي است؟

باز صدا از کسي بلند نشد. اما نوه ي ننه منجوق انگار دلش مي خواست چيزي بگويد ولي دهانش باز نمي شد.

من گفتم: حيدرعلي. مثل اين که مي خواهي چيزي بگويي، ها؟ هر چه دلت مي خواهد بگو جانم. حالا همه چشم ها به طرف نوه ي ننه منجوق برگشته بود. غير از صاحبعلي که راست تخته سپاه را نگاه مي کرد که مثلا به حرف هاي من گوش نمي دهد. از لحظه اي که حرف نارنج پيش آمده بود صاحبعلي راست نشسته بود و تخته سپاه را نگاه مي کرد.

نوه ي ننه منجوق با کمي ترس و احتياط گفتم: آقا من نارنج دارم. کسي از حيدرعلي انتظار چنين حرفي را نداشت. از اين رو همه يك دفعه زدند زير خنده. صاحبعلي هم برق از چشمانش پرید و بي اختيار به طرف نوه ي ننه منجوق برگشت. همه مي خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببينند.

علي درازه، شيطان ترين شاگرد کلاس، بلند شد و گفتم: دروغ مي گويد آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد. علي درازه را سر جابيش نشاندم و گفتم: خودش مي خواهد نشان بدهد.

راستي هم نوه ي ننه منجوق کتاب علوم خود را درآورده بود و صفحه هابيش را به هم مي زد و دنبال چيزي مي گشت اما پيدا نمي کرد و مرتب مي گفتم: الان نشانتان مي دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ ها.

من کتاب را از نوه ي ننه منجوق گرفتم. حالا همه ي چشم ها به دست هاي من دوخته شده بود حتي چشم هاي صاحبعلي. همه مي خواستند ببينند نارنج چه تحفه اي است. من از اين که صاحبعلي را يواش يواش سر مهر و محبت مي آوردم، خوشحال بودم. اما نمي توانستم بفهمم که کجاي کار باعث شده است که صاحبعلي به من توجه کند. آيا فقط مي خواست شکل نارنج را ببيند؟ تصوير قلب و رگ هاي بدن را در کتاب حيدرعلي پيدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجي در کار نبود اما لکه ي زرد رنگي روي هر دو صفحه کتاب ديده مي شد. قبل از همه صاحبعلي بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوي نارنج از لاي کتاب مي آمد. يك دفعه چيزي به يادم آمد که تا آن لحظه پاك فراموش کرده بودم. چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلي من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسي احتياج پيدا کرد بيايد از او بگيرد.

ننه منجوق گيس سفيد ده بود. مردم مي گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. ماما يي هم مي کند.

ننه منجوق با نوه اش حيدرعلي زندگي مي کرد و ديگر کسي را توي دنيا نداشت. از اين رو حيدرعلي را خيلي دوست مي داشت. حيدرعلي هم غير از مادر بزرگش کسي را نداشت. توي ده همه به او «نوه ي ننه منجوق» مي گفتيم. کمتر اسم خودش را بر زبان مي آورديم. وقتي يادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهميدم که لکه ي زرد کتاب حيدرعلي هم مال تکه اي از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لاي صفحه هاي کتابش. من خودم هم وقتي به مدرسه مي رفتم پوست نارنج و پرتقال را لاي صفحه هاي کتابم مي گذاختم که کتاب خوشبو بشود. نوه ي ننه منجوق وقتي ديد چيزي لاي کتاب نيست مثل اين که چيز پرقيمي را گم کرده باشد زد زير گريه و گفتم: آقا نارنج ما را برداشته اند.

من به صورت يك يك بچه ها نگاه کردم. کدام يك ممکن بود نارنج حيدرعلي را برداشته باشد؟ علي درازه؟ طاهر؟ صاحبعلي؟ کدام يك؟

نوه ي ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گريه نکن ببينم چکارش کرده اي. شايد هم گم کرده باشي.

نوه ي ننه منجوق گفتم: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود. ظهر هم به خانه نرفتم. راست مي گفتم. ننه ي طاهر از شب پيش شکمش درد گرفته بود و مي خواست بزايد و ننه منجوق هم بالاي سر او بود و حيدرعلي ناچار ظهر در مدرسه مانده بود.

من گفتم: بچه ها، هر کي از نارنج حيدرعلي خبري دارد خودش بگويد. ما که ديگر نبايد به هم دروغ بگويم. ما با هم دوست هستيم. گفتيم دروغ را به کسي مي گويم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشيم.

صاحبعلي دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش ديگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه مي کرد و گوش مي کرد.

من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کي برداشته؟ لحظه اي صدا از کسي بلند نشد. بعد علي درازه دست دراز کرد و گفتم: آقا ما برداشتيم اما حالا ديگر پيش من نيست.

من گفتم: پس چکارش کردی؟ علي درازه گفتم: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا مي گويد که پيش من نيست، پس داده ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفتم: آقا راستش را بخواهي نصفش پيش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان يك تکه ي کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی ميز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ي نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف ميز من. همه مي خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بو کنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رويم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلي.

طاهر هم تکه ي کوچکتری از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه ي بسیار کوچکی به اندازه ي نصف بند انگشت رسیده بود.

با پیدا شدن هر تکه ي پوست نارنج نوه ي ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر مي گشت. اما صاحبلي بدون آن که حرفي بزند یا بخندد با دقت تکه هاي پوست نارنج را مي پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتي تمام تکه ها جمع شد، همه را توي دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. مي خواستم اول از همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه اي از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبلي مجالي به من نداد. يك دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، بطوري که تکه هاي پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفي افتاد. چند نفری دنبال آن ها به زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بي صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصباني شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبلي رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه اي که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آنقدر در قهوه خانه ماندم که همه ي مشتری ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبلي ماندیم.

مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده ام و با کمی دقت مي توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشرويي و قهر صاحبلي از من حتماً يك جوري به قضيه ي نارنج مربوط مي شد، اما چه جوري؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبلي روی سکو نشست به بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس مي خواند و کارهاي مدرسه اش را مي کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتي قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبلي؟

صاحبلي جواب نداد. قهوه چي گفت: پسر، آقا معلم با تو است.

صاحبلي سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.

گفتم: صاحبلي اگر دلت مي خواهد این دفعه که به شهر رفتم براي نارنج بخرم بیاورم، ها؟ من این را گفتم که صاحبلي را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه چي مي خواست باز حرفي بزند که من خواهش کردم کاري به کار ما نداشته باشد. صاحبلي چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبلي نارنج نمي خواهی؟

صاحبلي ناگهان مثل توپ ترکيد و گفت: اگر راست مي گويي چرا وقتي ننه ام مي مرد، نارنج نیلوردي؟ اگر تو نارنج مي آوردی ننه ام زنده مي ماند.

صاحبلي دق دلش را خالي کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمي دانست چکار بکند، پسرش را آرام کنديا از من بخشش بخواهد و جلو اشکي را که چشمهايش را پر کرده بگیرد.

حالا لازم بود که يك جوري صاحبلي را قانع کنم که پوست نارنج نمي توانست جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلي بود.

براي مجموعه ي «آقا معلم گفت»

مرداد ماه ۷۷

×××

عادت

این معلم ما مثل اکثر آدمها که مي خواهند نان بخور و نميري داشته باشند، نبود. مي خواست ترقی کند، بيش از توقع دیگران. زندگي داشته باشد، بهتر از آنچه دیگران مي توانستند براي بيش بيني کنند. وقتي از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زياد هم خوشحال نبود. اصلاً يادش نمي آمد که

با کشش کدام نیرو به این محیط قدم می گذاشت، درباره ی خودش چطور فکر می کرد و عقیده ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله ی دانشسرا خاطرات شیرین و بیشماري در پرده های لطیف مغزیش موج میزد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بی کاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوشکنک محسوب می شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازیهایش مدتی ور می رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می کند، از هر يك از خاطراتش لحظه ای متأثر می شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه های مدرسه را می دید بازی می کنند و از سر و کول هم بالا می روند یا دور هم جمع شده اند و می خواهند کاری بکنند. لحظه ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می کرد و بعد مثل شبنمی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می خورد و می رفت. آن وقت آقا معلم دستهایش را بهم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه ی دیواری می نوشتند و اول هر ماه به دیوار می زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می شدند و برای مطالعه ی مطالب آن بهمدیگر پیشی می گرفتند و اینها از دور ناظر این صحنه ی خوشی آور بودند و با خود می گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آنهاست. مخصوصاً وقتی بیاد می آورد به خاطر مطالب تندي که درباره ی وضع دانشسرا نوشته بود می خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

- «اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم اینها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را بیاد می آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می شد.

دوره ی دانشسرا که تمام شد به يك از ده های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه ی اصلی بود و با دیوارهای کاه گلی و کج و معوج خود در دامن تپه های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه های پر فراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه ای می انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می لغزد. باغهای وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه گر بود و از بالای تپه ها مانند توده هیزم های پراکنده ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می آمد. دود تنورها این منظره را به خانه های دهکده می داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره ای توی کوچه های آن می لولیدند، بعضی ها از وضع خراب دهشان زیر لب می دندیدند اما بهر حال خس و نس با زندگی می ساختند. بعضی ها هم در پی جور کردن دم و دستگاہ خود بودند. از عمده خصوصیت های اخلاقی آنها خستشان بود و بدلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آنجا بود داستانها ساخته بودند. از جمله می گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغهایم سی تمامند. آنوقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آنجا که قناعت به او نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پولهایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همینطور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمامهایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. يك شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آنجا پول تریاکش را هم نمی دید. آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده ی اطفال را که تحت تأثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیائیشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتون خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوسها و بارکش ها می شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می شد و عازم شهر می شد. زمستان ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگهای گرسنه در پیاده روها پدرش را در می آورد.

يك روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم اینکه برای بچه های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. يك مرتبه در زردرنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدمهای سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچکس همراهش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ازش کم و زیاد خوشش نمی آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه های قدیمی. از او ان تاسیس اداره ی فرهنگ توش جلد عوض می کرد. با این یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می کرد و سر همان کار اولیش باقی می ماند. برای بازرسی می آمد مدرسه که کلاسها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آنها رسیدگی کند. عصر هم يك جلسه ی آموزگاران تشکیل می داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی گریهایی که بار نمی آورد. برای آنها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می بردند و باز می آوردند، از پیشرفت های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرفهایش همین جوری تو فضای یخ بسته ی اتاق معلق می ماند و به گوش هیچ کس فرو نمی رفت، اصلاً گوششان از حرفهای او اشباع شده بود. او می گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر

عصر تازه ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه ای می توانست برای این بچه های دهاتی از همه جا بی خبر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزکی خوب داشت او نمی توانست گفته ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف های گنده گنده. از بازرس شش ابتدایی سواد دار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستنی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن ها.

وقتی بازرس وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین کاری ها و به گیر انداختن های بازرس زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس ها را در «سؤال» های مشکل کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه ها امید آینده ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی پولی الکل صنعتی نوش جان می کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال های مسخره ی خودش را کرد. گفت: بچه ها! بگوئید ببینم شیشه ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار نداشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد یک کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرفهای هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه ی مقدس او ایجاب می کند تمام آنچه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات... با وجود تمام اینها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آنها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به رنگهای ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه هایی که هنوز نمی دانستند شیشه چه رنگ است.

زمستان ۳۸

×××

آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی». روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزیم. خیلی وقته ندیده ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می رویم.

شب چله ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست تنور آتش کنیم.

خمیر را چونه چونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کندند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یک کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قایم کردند. آنوقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می رویم به خانه ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه ی پول را هم در فلان جا قایم کرده ایم. تو نرویی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول ها را برداری و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پولها و کله پاچه ی شما چکار؟ گم شویدا بروید. عجب گیری افتادیم!

آدي و بودي خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درويش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جابش را با چيز ديگري پر کرد و بعد کيسه ي پول را توي جيبش خالي کرد و لولهنگي دم دست بود، آن را شکست و خردهايش را ريخت توي کيسه و بيرون آمد.

آدي و بودي آمدند تا رسيدند نزديک هاي شهر دختر. به کسي سفارش کردند که برود به دختر بگويد که پدر و مادرت مي آيند به ديدن تو.

شوهر دختر تاجري حسابي و آبرومند بود. کيا بيابي داشت. دختر دلش هري ريخت پايين که اگر پدر و مادرش با لباس شندرپندري به خانه بيابند آبرويش پاک خواهد رفت. بدتر از همه اينکه پدر و مادرش سوقاتي هم خواهند آورد. از اين رو نوکرهايش را فرستاد رفتند آدي و بودي را سر راه گرفتند و سوقاتي ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودي يکي از توتک ها را کش رفت و زد زير بغلش قايم کرد. آخرش آمدند رسيدند به خانه، سلام و عليک گفتند و نشستند. از اين در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودي فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، يک دانه توتک را براي تو آورده ايم. زياد پخته بوديم. سر راه دزدها و اوباش ها ريختند از دستمان گرفتند. دختر مجال نداد. فوري توتک را از دست مادرش قايم و انداخت بيرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنيزهايش گفت: جاي پدر و مادرم را توي اطاق هل و ميخک بيندازيد. آدي و بودي نصف شب به بوي هل و ميخک بيدار شدند.

بودي گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت: ننه اش به قربان! طفلك دختر بس که سرش شلوع بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب براي دست به آب آمده توي اين اتاق. پاشو اين ها را ببريم بريزم توي رودخانه.

آنوقت پا شدند و هر چه هل و ميخک بود ريختند توي رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابيدند. صبح که شد، آمدند پيش ديگران براي نان و چايي خوردن. بودي تا دخترش را ديد گفت: ننه ات به قربان مگر خانه ي اين پدر سگ بايد چقدر کار کني که وقت نمي کني به مستراح بروي؛ شب همه اش نجس ها را برديم و ريختيم توي رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقي افتاده. بعد هم به نوکرهايش پول داد رفتند هل و ميخک خريدند ريختند توي اتاق که شوهر بو نبرد.

فردا شب دختر به کنيزهايش گفت که جابشان را در اتاق آينه بند بيندازند.

باز يك وقتي از شب آدي و بودي بيدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. اين بر و آن بر نگاه کردند ديدند از هر طرف زن و مردهايي بهشان خيره شده اند. بودي گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت: طفلك دختر ننه مرده! نگاه کن بين چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه شان را بزريم بکشيم دختره نفس راحتی بکشد.

آنوقت پا شدند و هر کدام دگنکي گير آوردند و زدند هر چه آينه بود شکستند و خرد کردند. وقتي ديدند ديگر کسي نگاهشان نمي کند، بودي گفت: نگاه کن آدي! همه شان مردند. ديگر کسي نگاه نمي کند.

بعد تا صبح خوش و شيرين خوابيدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چايي بخورند، بودي به دخترش گفت: طفلك دخترم؟ تو چقدر دشمن و بدخواه داشتني و ما خير نداشتيم. شب تا صبح، مدعي کشتيم. دختره رفت اتاق آينه را نگاه کرد ديد آدي و بودي عجب دسته گلي به آب دادند. زودي نوکرهايش را فرستاد آينه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آينه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابيدن دختر به کنيزهايش گفت جابشان را توي اتاق قازها بيندازند. نصف شب قازها براي خودشان آواز مي خواندند. آدي و بودي بيدار شدند و ديگر نتوانستند بخوابند. بودي گفت، آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت ننه ات روي سنگ مرده شور خانه بيفته! طفلك دختر، يعني اينقدر کار روي سرت کويه شده که نمي تواني به قازها برسي و شپش سرشان را بجويي؟ بين آدي، حيوانکي قازها چه جوري گريه مي کنند. پاشو آب داغ کنيم همه شان را بشويم.

پا شدند توي ديگي آب داغ کردند، قازها را يکي يکي گرفتند و توي آب فرو کردند و درآوردند چيدند بيخ ديوار. آنوقت سر و صداها خوابيد و بودي گفت: مي بيني آدي. حيوانکي ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چايي بخورند بودي به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دخترا توي اين خراب شده چقدر بايد جان بکني که وقت نمي کني قازهايت را بشويي تميز بکني. شب آب داغ کرديم همه شان را شستيم تا گريه شان برود.

دختر دو دستي زد به سرش که واي خدا مرگم بدهد. دليل شده ها مگر نمي دانيد قاز شب آواز مي خواند؟

باز به نوکرهايش پول داد برونند فازهاي ديگري بخرند بياورند تا شوهرش بو نبرد. شب چهارم جاي آدي و بودي را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توي کوزه ها و بيخ ديوار رديف کرده بودند.

بودي نگاهي به کوزه ها انداخت و گفت: آدي!
آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: طفلك دختره فهميده که امشب مي خواهيم حمام كنيم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم كنيم خودمان را بشوييم.

آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ريختند سرشان و همه جايشان را نفتي کردند و لحاف و تشك هايشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چايي بخورند. دختر سر و صورت کثيفشان را ديد ترسيد بودي گفت: قربانت بروم دخترا! تو چقدر مهرباني. از کجا فهميدي که وقت حمام کردن ماست که کوزه هاي پر آب را گذاشتي توي انبار؟

دختر گفت: واي خدا مرگم بدهد! دليل شده ها توي کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهايش گفت اين ها را ببريد حمام و زود برگردانيد.

آدي و بودي وقتي از حمام برگشتند، دختر ديگر نگذاشت تو بيايند. همانجا دم در يك کوزه دوشاب و چند متر چيت و يك اسب بهشان داد و گفت: بس است ديگر. برويد خانه ي خودتان.

آدي و بودي دوشاب و چيت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خيلي سرد بود. تف توي هوا يخ مي کرد. رفتند و رفتند تا رسيدند به جايي که زمين از زور سرما ترك خورده بود. بودي نگاهي کرد و دلش سوخت. گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: طفلك زمين را مي بيني چه جوري پاشنه اش ترك شده؟ مي گويم دوشاب را بريزيم روش بلکه کمي نرم شد و خوب شد. دوشاب را ريختند توي شکاف زمين و راه افتادند. کمي که رفتند رسيدند به بوته خاري. باد مي وزيد و بوته ي خار تکان تکان مي خورد. بودي نگاهي کرد و دلش سوخت. گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: حيوانكي خار را مي بيني لخت ايستاده جلو سرما دارد مي لرزد. بهتر نيست چيت را بيندازيم روي سرش که سرما نخورد؟

چيت را انداختند روي سر بوته ي خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقي ديدند که لنگان لنگان راه ميرفت. بودي نگاهي کرد و دلش سوخت. گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: کلاغه را مي بيني؟ حالا بچه هايش نشسته اند توي خانه مي گویند بيبي مادرم کجا ماند. از گرسنگي مرديم.

آدي گفت: تو مي گويي چکار كنيم؟

بودي گفت: بهتر نيست اسب را بدهيم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پايمان سالم است، پياده هم مي توانيم برويم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمي که راه رفتند به بابا درويش برخوردند. گفتند: بابا درويش!

بابا درويش گفت: بعلي.

گفتند: نرفتي که کله پاچه را بخوري و توي قابلمه چيز ديگري بريزي؟

بابا درويش گفت: نه بابا. مگر من بيکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟

گفتند: بابا درويش!

گفت: بعلي.

گفتند: نرفتي که كيسه ي پولمان را خالي کنی و جايش خرده سفال پر کنی؟

بابا درويش عصياني شد و گفت: برويد گم شويد بابا. شماها عجب آدم هايي هستيد.

آدي و بودي خوشحال شدند و گفتند: بابا درويش!

بابا درويش گفت باز ديگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درويش نروي چيت را از روي بوته ي خار برداري و اسب را از کلاغه بگيري، ها!

بابا درويش عصياني شد و فرياد زد: گورتان را گم كنيد بابا. شما خيال مي كنيد من خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بيکارم؟ گم شويد از جلو چشمم!

آدي و بودي راه افتادند. بابا درويش هم رفت و چيت و اسب را صاحب شد.

آدي و بودي وقتي به خانه شان رسيدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، ديدند بابا درويش كارش را کرده. از کله پاچه نشاني نيست. رفتند سراغ كيسه ي پول، ديدند که به جاي پول ها تويش سفال پر کرده اند.

دو دستي زدند سرشان و نشستند روي زمين.

×××

قصه ی آه

یکي بود، يکي نبود. تاجري بود، سه تا دختر داشت. روزي مي خواست براي خريد و فروش به شهر ديگري برود، به دخترهايش گفت: هر چه دلتان مي خواهد بگويد برايآن بخرم. يکي گفت: پيراهن. يکي گفت: جوراب.

دختر کوچکتر هم گفت: گل مي خواهم به موي سرم بزنم. تاجر رفت خريد و فروشش را کرد، پيراهن و جوراب را خريد اما گل يادش رفت. آمد به خانه. توي خانه نشسته بودند که يك دفعه يادش افتاد و آه کشيد. در اين موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت ديد کسي ايستاده دم در، يك قوطي هم دستش. تاجر گفت: تو کيستي؟ آن يك نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم براي موهاي دختر کوچکتر. تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر ديد عجب گل قشنگي است. زد به موهائيش.

سه روز بعد در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب گل را ببرم. تاجر رفت توي فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدري خوب، مادري خوب، بيا از اين کار بگذر. آه گفت: ممکن نيست، بايد دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکترش را سپرد به دست آه و برگشت. آه چشم هاي دختر را بست و سوار ترك اسبش کرد و راه افتاد. دختر وقتي چشم باز کرد، باغي ديد خيلي خيلي بزرگ و زيبا. از لاي هر گل و بوته آوازي مي آمد. آه گفت: اينجا خانه ي تست.

چند روزي گذشت. دختر فقط خودش را مي ديد و آه را. مي خورد و مي خوابيد و گردش مي کرد اما هميشه تنها بود. روزي دلش براي پدر و مادرش تنگ شد. آه کشيد. آه آمد. گفت چرا آه کشيدي؟ دختر گفت: دلم براي پدر و مادرم تنگ شده.

آه گفت: فردا مي برمت پيش آنها. فردا آه چشمهاي دختر را بست و به ترك اسبش گرفت و برد به خانه ي تاجر، دم در به زمين گذاشت چشمهايش را باز کرد و گفت: فردا مي آيم مي برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسي کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توي باغ تنها هستم. يك نوکر هم دارم که هر کاري بهش بگويم مي کند. خورد و خوراک هم فراوان است. خاله ي دختر هم پيش آنها بود، گفت: دخترم، اينطورها هم نبايد باشد، زير کاسه نيم کاسه اي هست. تو حتماً شوهري داري. بايد ته و توي کار را دربياوري. حالا بگو بينم شب که مي خواهي بخوابي چي بهت مي دهند که بخوري؟

دختر گفت: يك استکان چايي. خاله گفت: يك شب چايي را نخور و انگشتت را ببر و نمک روش بریز که خوابت نبرد، آنوقت بين چي پيش مي آيد. دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چايي آورد. دختر پنهاني چايي را ريخت به زير فرش. انگشتش را برید و نمک روش ريخت و خود را به خواب زد. نصفه هاي شب صداي پا شنيد. زيرچشمي نگاه کرد. آه را ديد که فانوس به دست گرفته، پشت سرش هم پسر جوان و زيبايي مثل ماه به طرف او مي آيند.

پسر جوان از آه پرسيد: خانم حالش خوب بود؟ آه گفت: بلي آقا.

جوان پرسيد: چايش را خورده؟ آه گفت: بلي آقا. و رفت.

جوان لباس هايش را کند و خواست پهلو ي دختر بخوابد که دختر پاشد نشست و گفت: تو کيستي؟ جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمي دادې؟ جوان گفت: آدميزاد شير خام خورده، وفا ندارد. فکر مي کردم که من را نييني بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد ديگر پنهان نمي شوم.

صبح نوکر آمد آقايش را بيدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند مي آييم صبحانه بخوريم. نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغي ديد که دو چشم مي خواست فقط براي تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل هايي که آه برايش آورده بود. خواست گلي

بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بی هوش به زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور. دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه ی تازه زندگی کرد اما می دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانه ی خانم گم شده، ما لباس سیاه می پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست، شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه ی پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش راه افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیر آب حوض را باز کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و به زیرزمینی رسید. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهايت را کردی؟ حرفم را قبول می کنی یا نه؟

پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصیان ی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه يك دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خورد و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خودش را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می ترسم خانم از خوشحالی سگته بکند والا می رفتم بهش می گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایي خوابت را بگوئی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم. از يك يك حیاط ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط هایي است که توی خواب دیدم. در هم همان در است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیر آب را باز کنند تا ببینیم باقیش هم درست در می آید یا نه.

چه دردسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمین. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خودش را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفتها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می زنم.

يك دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه هایش را جلو سگ ها ریختند. بعد به دختر گفت: می خواهم زن پسر من بشوی. دختر گفت: من نمی توانم شوهر کنم. باید عده ام سر بیايد بعد. دختر فهمیده بود که دواي دردش اینجا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: مرا ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانه ی صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال ها پیش خانم يك بچه اژدها زاییده. انداخته توی زیرزمین. اژدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که اژدها بچه اش است. روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر مرا می انداختید جلو اژدها که بخوردم. خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده.

دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: مرا بگذارید توی يك کیسه چرمی و دهانش را ببندید و ببندازید جلو اژدها.

همین طور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها. اژدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورم.

دختر گفت: چرا تو درنیایي من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایي. هر چه اژدها گفت دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن. از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایي گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد. کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشستند صحبت می کند. مزده به خانم آوردند خانم

شاد شد. آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوئي خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تا زن و شوهر بشويد.

دختر گفت: بايد بگذاريد عده ي من سر بيايد، بعد عروسي كنيم.
دختر فهميده بود كه دواي درش در اينجا هم نيست. آه كشيد. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابيده؟ آه گفت:
همان طوري كه ديده بودي خوابيده.

دختر باز با آه رفت و نشست بالاي سر شوهرش. مدتي قرآن خواند و گريه كرد. آخر سر گفت: آه، مرا
ببر بفروش.

اين دفعه مرد ديگري او را خريد به خانه اش برد. كنيزهاي خانه گفتند. رسم اين خانه اين است كه كنيز
تازه وارد، شب اول زير پاي آقا و خانم مي خوابد.

دختر گفت: باشد.

نصفه هاي شب دختر بيدار شد خانم را ديد كه پاشد رفت شمشيري آورد و سر آقا را گوش تا گوش
بريد و خشك كرد و گذاشت توي تاقچه. بعد هفت قلم آرايش كرد و لباس پوشيد و بيرون رفت. نوكر يك
جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تايي سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آنها. دري را زدند
و تو رفتند. چهل حرامي دورادور نشسته بودند. چهل حرامي باشي گفت: چرا دير كردي؟ زن گفت:
چكار كنم. پدر سگ خوابش نمي برد. بکشيدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصيدند و شادي كردند تا صبح نزديك شد. دختر پيش از خانم به خانه آمد و دراز كشيد و
خود را به خواب زد. زن آمد توي قوطي كوچكي يك پر و مقداري روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن
شوهرش ماليد و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه كرد و بيدار شد گفت: زن كجا رفته بودي
بدنت سرد است؟

زن گفت: رودل کرده ام. تو كه از حال من خبر نداري.

فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زير پاي آقا و خانم مي خوابم.

نصف شبی زن مثل ديشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پاشد سر مرد را
چسباند. مرد عطسه كرد و بيدار شد زنش را نديد. دختر گفت: من مي دانم زنت كجاست پاشو برويم
نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به همان جاي ديشبى. مرد ديد كه چهل حرامي دورادور نشسته اند و زنش مي زند و
مي رقصد. خواست تو برود، ديد زورش به آنها نمي رسد. رفت به طويله اسب ها را قاتي هم كرد و سر
و صدا راه انداخت خودش هم ايستاد دم در. هر كس كه از اتاق بيرون مي آمد سرش را با شمشير مي
زد. عاقبت همه را كشت غير از زنش و چهل حرامي باشي كه توي اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو.
شمشيرش را كشيده آنها را هم كشت. بعد دست دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر
گفت: بيا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه، من بايد بروم. پر و قوطي را به من بده، بروم.

تاجر قوطي روغن را به دختر داد. دختر آه كشيد. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابيده؟

آه گفت: همانطوري كه ديده بودي مثل سنگ افتاده خوابيده.

دختر گفت: من را ببر بالاي سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالاي سر شوهرش. دختر قوطي را درآورد و كمی روغن به زير بغل پسر ماليد.
پسر عطسه كرد و پاشد نشست.

درخت ها باز گل كردند و پرنده ها بنا كردند به آواز خواندن.

پسر دختر را بغل كرد و بوسيد.

سيز ساغ من سلامت.

×××

به دنبال فلک

روزي بود روزگاري. مردی هم بود از آن بدبختها و فلک زده هاي روزگار. به هر دري زده بود فايده اي
نکرده بود. روزي با خودش گفت: اينجوري كه نمي شود دست روي دست بگذارم و بنشينم. بايد بروم
فلک را پيدا كنم و از او بپرسم سرنوشت من چيست، براي خودم چاره اي بينديشم.

پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسيد به يك گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدميزاد، كجا مي روي؟
مرد گفت: مي روم فلک را پيدا كنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پيدايش كردي به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت هميشه سرم درد مي كند.
دوايش چيست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسيد به شهري كه پادشاه آنجا در جنگ شكست خورده بود و داشت فرار مي كرد.
پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهاي مرد، كجا مي روي؟

مرد گفت: قربان، مي روم فلک را پيدا كنم و سرنوشتم را عوض كنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگها شکست می خورم، تا حال يك دفعه هم دشمنم را شکست نداده ام؟
مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل این که دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرتها از بی آبی ترك برداشته بود. اما يك چند تایی هم بود که آب توی آنها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آنها ول می کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر ببینم کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرتها چیست؟

باغبان گفت: اینها مال آدمهای روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه ای را نشان داد که از شدت عطش ترك برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟ فلک گفت: توی دماغ او يك تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟ فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوايش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت يك لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزنی تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزن، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر چه ماهی گنده ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می خواهم چکار؟ کرت خودم را پر آب کرده ام. هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواي سردرد تو مغز سر يك آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد. گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و گفت: از تو احمقتر کجا می توانم گیر بیاورم؟

×××

بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره

ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن، این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان بود گفت: آخ.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!.. دیگران گفتند: این که کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آنوقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید اوهو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟

بره ترسان گفت: آدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم. گرگها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید. آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو بین آقا بره چه بلائی سرش آمده.

آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگها که رسید دید دوازده تا گرگ بیچاره آقا بره را وسطشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکارا! آتش بیاری یا با آقایان بنشیننی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...

گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود. آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان. سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستیم، بره، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته آید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی در کن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیقاییش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیقای بیچاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوجه هایشان می ریزد. به سر رفیقاییش تشر زد: آهای احمقها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن...

بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگها و همه شان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمقهای کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، یک هم سر شاخهایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگها تا این حرفها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرمتان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیقاییش را برداشت و آمدند سر جاییشان. بعد گفت: رفیقا، گرگها امشب دست از سر ما بر نخواهند داشت، بیاید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه ای بند کرد. گرگها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می گویم: بز کجا و گرگها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کجی تا حال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دریاوریم. همه ی گرگها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیقاییش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکیشان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیقاییش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سرگرگها. بز تا دید کار دارد خراب می شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود پاشید بجنبید رفیقا!.. بگیریدیشان!..

گرگها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی رسید.

بز گفت: من مي دانم که گرگها باز هم خواهند آمد. بياييد کاري بکنيم. آنوقت زمين را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور مي کني. رويش هم چند تايي آجر سوخته و شکسته چيد و گفت که: رفيقها، اينجا را ما مي گوييم «پير مقدس قاقالا».

از اين طرف گرگها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با اين عجله؟ گفتند: از دست بز فرار مي کنيم. مي خواست ما را بخورد.

روياه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگريد برويم. مي دانم چکارش بکنم. روباه آنقدر گفت که گرگها دل و جرأت پيدا کردند و برگشتند. بز از دور ديد که روباه افتاده جلو و گرگها را مي آورد. از همان دور فریاد زد: آهاي روباه، الباقی قرضت را مي آوري؟ مرحوم بابات بيست و چهار گرگ به من مقروض بود. يکي دو هفته پيش دوازده تاييش را آوردي خوردم، مثل اين که حال هم دوازده تاي ديگر را آورده اي. آفرين!.. آفرين!..

گرگها گفتند: روباه نکند ما را به پاي مرگ مي کشاني؟

روياه گفت: ابله ي گفت و احمق ي باور کرد. مگر نمي بينيد اين حقه باز دروغ سر هم مي کند؟ بز گفت: روباه، اگر تو راست مي گويي بيا به اين «پير مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نيستي و از تودست بردارم.

روياه يکراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگويم اين «پير» مرا غضب کند.

روياه تا اين حرف را زد آقا سگ از توي چاله جست زد و بيخ گلوي روباه را گرفت و خفه اش کرد. گرگها باز فرار کردند و رفتند به جاي خيلي دور ي.

در اين وقت ديگر داشت صبح مي شد. بز گفت: رفيقها، نظر من اين است که هر کس برگردد به خانه ي خودش والا حک و جانورها راحتان نمي گذارند.

همه حرف بز را پسنديدند و برگشتند سر خانه و زندگي اولشان.

×××

گرگ و گوسفند

روزي بود، روزگاري بود. گوسفند سياهي هم بود. روزي گوسفند همانطوري که سرش زير بود و داشت براي خودش مي چريد، يکدفعه سرش را بلند کرد و ديد، اي دل غافل از چوپان و گله اش خبري نيست و گرگ گرسنه اي دارد مي آيد طرفش. چشم هاي گرگ دو کاسه ي خون بود. گوسفند گفت: سلام عليکم.

گرگ دندان هابيش را بهم ساييد و گفت: سلام و زهر مار! تو اينجا چکار مي کني؟ مگر نمي داني اين کوه ها ارث باباي من است؟ الانه تو را مي خورم.

گوسفند ديد بدجوري گير کرده و بايد کلکي جور بکند و در برود. اين بود که گفت: راستش من باور نمي کنم اين کوه ها مال پدر تو باشند. آخر مي داني من خيلي ديرباورم. اگر راست مي گويي برويم سر اجاق (زيارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع مي تواني مرا بخوري. گرگ پيش خودش گفت: عجب گوسفند احمق ي گير آوردم. مي روم قسم مي خورم بعد تکه پاره اش مي کنم و مي خورم.

دوتايي آمدند تا رسيدند زير درختي که سگ گله در آنجا افتاده بود و خوابيده بود و خواب هفت تا پادشاه را مي ديد، گوسفند به گرگ گفت: اجاق اينجاست. حالا مي تواني قسم بخوري. گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلويش را گرفت.

×××

موش گرسنه

روزي بود، روزگاري بود. موشي هم بود که در صحرا زندگي مي کرد. روزي گرسنه اش شد و به باغي رفت. سه تا سيب گير آورد و خورد. بادي وزيد و برگ هاي درخت سيب را کند و بر سرش ريخت. موش عصباني شد برگ ها را هم خورد و از باغ بيرون آمد. ديد مرد ي سطل آب در دست به خانه اش مي رود. گفت: آهاي مرد! توي باغ سه تا سيب خوردم، باد آمد برگهايش را به سرم ريخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم مي خورم.

مرد گفت: با سطل مي زنم تو سرت، جابجا مي ميري ها!

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسيد به جايي که تازه عروسي داشت آتش چرخانش را مي گرداند. موش گفت: آهاي، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سيب خوردم، باد آمد برگ ها را ريخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم مي خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان مي زنم تو سرت کباب مي شوي ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفته به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها!
موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفته به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!
موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفته به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.
پیرزن گریه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زیر و زرنگ. رفت به خانه اش و گریه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.
و گریه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گریه افتاد در رفت. گریه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گریه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گریه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ درآورد اما گریه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گریه چیزی آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود. دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق!

xxx

پایان